



هرمان هسه
خبرهای عجیب

از ستاره‌های دیگر

 KETABZ.COM
کتابز - مرجع نسخه چاپی

ترجمه: قاسم کبیری



خبرهای عجیب از ستاره‌های دیگر

هرمان هسه

ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری



تهران - ۱۳۶۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**STRANGE NEWS
FROM ANOTHER STAR**

by :

HERMANN HESSE

Published in Penguin Books 1976



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

خبرهای عجیب از ستاره‌های دیگر

هرمان هسه

ترجمه: دکتر قاسم کیبیری

چاپ اول: ۱۳۶۸ - تهران

حروفچینی: نظری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

چاپ: چاپخانه خوشه - تهران

شامل

۵-۳۲	آگوستوس
۳۳-۴۲	شاعر
۴۳-۵۲	رؤیای فلوت
۵۳-۷۲	خبرهای عجیب از ستاره‌های دیگر
۷۳-۸۰	گذرگاه دشوار
۸۱-۹۸	توالی یک رؤیا
۹۹-۱۲۲	فالدوم
۱۲۳-۱۴۵	زنبق

3

به مجاز این و آن نهی نامش
به حقیقت چو بنگری همه اوست

عراقی

اگوستوس

(AUGUSTUS)

زن جوانی که در خیابان موستاگر^۱ زندگی می‌کرد کوتاه زمانی پس از ازدواج شوهرش را در یک سانحه از دست داده بود و اکنون بیچاره و مهجور در اتاق محقر خود نشسته و انتظار کودکی را می‌کشید که برحسب تقدیر می‌بایست بی‌پدر باشد. بخاطر بی‌کسی بی‌حد و حصر افکار او لاینقطع به کودک مورد انتظارش معطوف بود و از همه آنچه که در دنیا موجب رشگ و حسد می‌شود و زیبا و باشکوه است چیزی نبود که او برای این موجود کوچک تدارک ندیده، طلب نکرده و یا در عالم خیال آرزو نکرده باشد. خانه تقریباً مناسب برای این کودک از نظر مادر، خانه‌ای سنگی با پنجره‌های شیشه‌ای کلفت و براق و فواره‌ای در داخل باغچه بود. درضمن از نظر شغلی، این کودک می‌بایست یک پرفسور و یا یک پادشاه می‌شد.

در همسایگی فروالیزابت^۲ بیچاره یک مرد مسن کوچک‌اندام سپید مو زندگی می‌کرد که بندرت برای قدم‌زدن از خانه بیرون می‌رفت، و اگر می‌رفت یک کلاه منگوله‌دار بر سر می‌گذاشت و یک چتر از مفاقتاده سبزرنگ که مبله‌هایش از استخوان نهنگ بود بدست می‌گرفت. بچه‌ها از او می‌ترسیدند و بزرگ‌ها به همدیگر می‌گفتند که بعید نیست او برای این زندگی انزوا آلوده خویش دلیل موجهی داشته باشد. غالباً مدتی طولانی کسی او را با شخص دیگری نمی‌دید ولی هر از گاه، شب هنگام

1- Mostacker

2- Frau Elizabeth خانم الیزابت

نوعی موسیقی لطیف از خانهٔ مخروبهٔ محقرش به بیرون می‌تراوید. در این اوقات کودکائی که از آنجا می‌گذشتند از مادرشان می‌پرسیدند که کسانی که در این خانه آواز می‌خوانند فرشتگانند یا پریان، اما مادرها در این خصوص چیزی نمی‌دانستند و می‌گفتند: «نه، نه باید جعبهٔ آواز باشد».

این مرد کوچک‌اندام که همسایه‌ها او را به‌نام آقای بینس‌سوانگر می‌شناختند نوعی دوستی غریب با فروالیزابت داشت. واقعیتش را بخواهید آنها هرگز باهم حرف نمی‌زدند اما هرگاه که آقای بینس‌سوانگر پیر از کنار پنجره زن می‌گذشت به‌گونه‌ای بسیار دوستانه خم می‌شد و الیزابت هم با سپاسگزاری با علامت سر پاسخ می‌داد و از سوانگر خوشش می‌آمد، و هر دو در این خیال که: «اگر روزی اوضاع واقعاً سرناسازگاری با من داشته باشد بدون شک برای کمک به خانهٔ همسایه خواهیم رفت.» وقتی که تاریکی سر می‌رسید و فروالیزابت تنها کنار پنجره می‌نشست و برای معشوق از دست‌رفته‌اش غصه می‌خورد و یا به‌فکر بچهٔ کوچکش می‌افتاد و یا در عالم رؤیا فرو می‌رفت، آنوقت آقای بینس‌سوانگر آرام پنجرهٔ اتاقش را باز می‌کرد و از درون اتاق تاریک موسیقی آرام‌بخش، نرم و نقره‌گون چون نور ماه از درون پاره‌های ابر، جاری می‌شد. فروالیزابت نیز به‌ثوبهٔ خود از چند گل شمعدانی پیر که روی پنجره‌پشتی اتاق آن مرد بود، پذیرائی می‌کرد. همیشه آب‌دادن به آنها را فراموش می‌کرد ولی آنها همیشه سبز و پراز شکوفه بودند و حتی یک برگ پلاسیده هم نداشتند زیرا فروالیزابت هرصبح زود به آنها می‌رسید.

و آنگاه یک غروب طوفانی و سرد و نمناک پائیزی که احدی از آحاد مردم بیرون از خانه و در خیابان موستاکر دیده نمی‌شد، زن بیچاره دریافت که وقت موعود فرارسیده و از اینکه تنهای آنها بود احساس وحشت کرد. اما با رسیدن شب پیرزنی فائوسی بدست پای پیاده از راه آمد، وارد خانه شد، آب جوشانده، ملافه بیرون گذاشت و هرکاری را که برای بدنیا آمدن یک کودک لازم است انجام داد. فروالیزابت سکوت

کرد و خود را بدست مراقبت او سپرد و تنها وقتی که کودک بنیاد آمده در قنداق نرم تازه پیچیده شد و اولین خواب خود را در دنیا آغاز کرد از پیرزن پرسید از کجا آمده است.

پیرزن جواب داد: «آقای بینس وانگر مرا فرستاده است» و با شنیدن این حرف مادر بخواب رفت و وقتی که صبح از خواب بیدار شد شیر جوشیده برایش آماده شده و همه اثاثه خانه تمیز و مرتب بود و پسر کوچکش که از گرسنگی جیغ می کشید در کنارش دراز کشیده بود. اما از پیرزن اثری دیده نمی شد. فروالیزابت کودک را به سینه اش انداخت و از اینکه او اینقدر زیبا و قوی است دلش غنچ می زد. ب فکر پدر مرداش افتاد، پدری که او را ندیده مرده بود واشگ در چشمه های جمع شده. اما بچه کوچک یتیم را در آغوش فشرد، یکبار دیگر لبخند زد و دوباره به همراه کودکش بخواب رفت. وقتی بیدار شد باز هم شیر آماده، سوپ پخته و کودک در ملافه های تمیز پیچیده شده بود.

طولی نکشید که مادر سلامتی و قدرت خود را بازیافت و توانست از خویشتن و از آگوستوس کوچک مراقبت کند. در این موقع متوجه شد که پسرش را باید غسل تعمید دهد، در حالیکه پدرخوانده ای ندارد، از این رو نزدیکی های غروب وقتی که نور شفق زده بود و موسیقی لذت بخش از خانه کوچک همسایه به بیرون طنین انداز بود مادر به خانه آقای بینس سوانگر رفت. با ترس و لرز در زد و صدای مهربان به او خوش آمد گفت: «بفرمائید تو!» موسیقی ناگهان قطع شد، در اتاق یک میز کهنه کوچک دیده می شد که یک کتاب و یک چراغ روی آن قرار داشت و همه چیز همانطور که می بایست طبیعی و عادی بود.

فرو الیزابت گفت: «آمده ام تا از شما به خاطر فرستادن آن زن نازنین تشکر کنم. دلم می خواهد که به محض شروع مجدد کار و کسب و درآمدی دستمزد او را تقدیم کنم. اما اکنون مشکل دیگری دارم. پسر کوچکم باید غسل تعمید شده و بنام پدرش آگوستوس نامیده شود. اما نه کسی را می شناسم و نه برایش پدرخوانده ای دارم.»

همسایه در حالیکه به ریش سفیدش دست می کشید گفت: «بله،

فکر این را هم کرده‌ام، چه خوب می‌شد اگر چنین کسی شخص ثروتمند مهربانی باشد که بتواند در صورت بدشدن اوضاع برای شما از او مراقبت نماید. اما من هم تنها و پیرم و دوستان اندکی دارم، بنابراین احتمالا نمی‌توانم شخص دیگری را بجز خودم، اگر شما بپذیرید، معرفی کنم.»

این گفته مادر بیچاره را خوشحال کرد و ضمن تشکر از مرد کوچک، اندام با اشتیاق موافقت نمود. یکشنبه بعد کودک را به کلیسا بردند، او را غسل تعمید دادند و همان پیرزن آنجا هم حاضر بود، و به کودک یک سکه آلمانی هدیه کرد. وقتی فروالیزابت از پذیرش آن سر باز زد پیرزن گفت: «نه، قبول کن، من پیرم و به اندازه احتیاج خود دارم. شاید این سکه برای او خوشبختی بیاورد. از این که به آقای بینس‌سوانگر یکمرتبه کمک کردم خوشحالم. ما دوست قدیمی هم هستیم.»

با هم به اتاق فروالیزابت برگشتند و او برای مهمانانش قهوه درست کرد. آقای بینس‌سوانگر با خود یک کیک آورده بود و بدین ترتیب جلسه به یک جشن غسل تعمید واقعی تبدیل گردید. پس از آنکه نوشیدن و خوردن تمام شد و کودک بخواب رفت پیرمرد با لحنی مردد گفت: اکنون که من پدرخوانده آگوستوس کوچولو می‌باشم مایلم یک قصر سلطنتی و یک کیسه پر از سکه‌های طلا به او هدیه کنم اما این چیزها را ندارم. تنها می‌توانم یک سکه دیگر به آنکه همسایه‌مان داده است اضافه کنم. به‌هرحال آنچه که می‌توانم برایش انجام دهم انجام خواهد شد. فروالیزابت بطور حتم تو برای پسر کوچکت آرزوی همه چیزهای خوب و زیبا را داری. حالا با دقت فکر کن که چه چیزی بهترین آرزوی تو برای او است من مراقب خواهم بود که این آرزو به‌حقیقت پیوندد. برای این جوان یک آرزو داری، این آرزوی مورد علاقه هرچه که باشد، به‌هرحال یکی است. خوب بررسی کن و امشب وقتی که به‌صدای جعبه آواز کوچک من گوش می‌دهی این آرزو را در گوش چپ کودک زمزمه کن، برآورده خواهد شد.»

در اینجا با عجله محل را ترک کرده و زن همسایه را هم با خود برد

و فروالیزابت را متحیر و مبهوت باقی گذاشت، به گونه‌ای که اگر سکه را در گهواره و کیک را روی میز نمی‌دید خیال می‌کرد که هم‌هاش رؤیا بوده است. کنار گهواره نشست و درحالی‌که به آرزوهای زیبا می‌اندیشید کودکش را تکان می‌داد. اول نقشه‌اش این بود که او را ثروتمند کند، بعد زیبا، سپس فوق‌العاده قوی و آنگاه زیرک و باهوش، اما بر سر هر انتخاب قدری تردید داشت، و عاقبت چنین نتیجه‌گیری کرد که کل مطلب در واقع فقط یک شوخی از طرف مرد پیر کوچک‌اندام بوده است.

دیگر هوا تاریک شده و کم مانده بود که الیزابت کنار گهواره به‌ذواب رود، زیرا از کار میزبانی، از ناراحتی‌ها و از فکر درباره‌ی آرزو-های بسیار خسته شده بود، که ناگهان یک موسیقی آرام، عالی، زیباتر و لطیف‌تر از آنچه که تا آن زمان از جعبه‌ی آواز شنیده بود از اتاق همسایه جاری شد، با شنیدن صدای موسیقی فروالیزابت یکه خورد و بیدار شد، یک‌بار دیگر به همسایه‌اش آقای بینس‌وانگر و هدیه‌اش در مقام پدرخواندگی اعتقاد پیدا کرد، ولی هر قدر بیشتر فکر کرد و هر قدر بیشتر خواست آرزو کند ذهنش بیشتر مشوش گردید، به گونه‌ای که به هیچ تصمیمی نرسید. سخت پریشان بود و اشک در چشم‌هایش حلقه زد، سپس صدای موسیقی آرام‌تر و ضعیف‌تر شد و چنین تشخیص داد که اگر در همان لحظه آرزویی نکند دیگر کار از کار خواهد گذشت. آهی بلند کشید، بروی پسرش خم شد و در گوش چپش چنین زمزمه کرد: «پسر کوچکم آرزو می‌کنم - آرزو می‌کنم -» و درحالی‌که موسیقی دلنشین ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد دچار هراس شد و با سرعت گفت: «آرزو می‌کنم که محبوب همه باشی.»

تمامی فشارها اکنون از میان رفته و سکوتی مرگبار در اتاق تاریک حکمفرما شده بود. بروی گهواره خم شد، گریه کرد و هراس و اضطراب وجودش را گرفت و فریاد زد: «آه، اکنون برایت بهترین چیزی را که می‌دانستم آرزو کردم اما چه‌بسا که چیز صحیحی نباشد. و اگر همه مردم و تک‌تک افراد ترا دوست داشته باشند باز هم کسی پیدا نخواهد شد که به‌اندازه مادرت ترا دوست داشته باشد.»

آگوستوس رشد کرد و پسری بلوند و زیبا با چشمانی درخشان و با روح شد که مادرش او را لوس و نثر بار آورد و الحق هم محبوب همگان گردید. فروالیزابت فوراً متوجه شد که آرزوی روز تمهید فرزندش به تحقق می‌پیوندد، زیرا این طفل کوچک هنوز به سنی نرسیده بود که بتواند در خیابان قدم بزند که تمامی کسانی که به او برمی‌خورند متوجه زیبایی، تیزهوشی و ذکاوتش می‌شدند و دستش را نوازش می‌کردند و علناً ستایشش می‌نمودند. مادران جوان به‌رویش لبخند می‌زدند، پیرزن‌ها به او سیب تعارف می‌کردند و اگر روزی روزگاری دست به شیطنت می‌زد، هیچکس باورش نمی‌شد که آن اشتباه از او سر زده باشد و اگر مشخص می‌شد که کار او بوده است مردم شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند و می‌گفتند «واقعاً نمی‌شود بخود اجازه داد که چیزی بر علیه این موجود عزیز کوچک گفت.»

مردمی که متوجه پسرک زیبا شده بودند بدین مادرش می‌آمدند و او که روزی آنچنان تنها بود و کارهای خیاطی اندکی داشت اکنون در مقام مادر آگوستوس بیش از آنچه که می‌خواست مشتری پیدا کرده بود. اوضاع هم برای مادر و هم برای جوان بروفق مراد بود، و هروقت که برای قدم‌زدن باهم بیرون می‌رفتند همسایه‌ها لبخندزنان به آنها تعظیم می‌کردند و پس از رد شدن از کنار آنها برمی‌گشتند و از پشت سر پسرک خوشبخت را نگاه می‌کردند.

بهترین اتفاقات برای آگوستوس در خانه بغلی که خانه پدرخوانده‌اش بود اتفاق می‌افتاد. آقای بینس‌سوانگر هر از گاه در تاریکی شب وقتی که تنها روشنی اتاق اندک آتش سرخ درون سوراخ تاریک بخاری بود او را به‌خانه خود فرا می‌خواند. پیرمرد پسرک را کنار خود بر روی تخته پوستی برکف اتاق می‌نشاند و در حالیکه هردو به زبانه‌های ساکت آتش خیره می‌شدند برای او قصه‌های طولانی می‌گفت. گاه که قصه‌ای طولانی نزدیک به‌انجام بود و پسرک با چشمان نیمه‌باز خواب‌آلود در سکوت به آتش خیره می‌شد آنوقت موسیقی شیرین متنوع از درون تاریکی سیلان‌پیدا می‌کرد و زمانی که هردوی آنها مدتی طولانی در سکوت

به آن گوش می‌دادند غالباً برحسب اتفاق همهٔ اتاق یکمرتبه پر از فرشتگان بالدار می‌شد که دایره‌وار با پرهای طلائی براق خویش به پرواز درمی‌آمدند و آرام آرام جفت‌جفت در گردهم می‌رقصیدند و هم‌زمان آواز سر می‌دادند. تمامی اتاق با صداها آهنگ جلوگاه شادمانی و زیبائی آرام می‌شد. این شیرین‌ترین تجربهٔ آگوستوس بود و وقتی که بعدها به کودکی‌اش می‌اندیشید، همان اتاق تاریک ساکت پدرخواندهٔ پسر و شعله‌های آتش بخاری و موسیقی و پرواز سحرآمیز طلاگونهٔ شادی‌بخش موجودات فرشته‌سان ذهنش را لبریز می‌کرد و دل‌تنگش می‌نمود.

با بالا رفتن سن پسر، بعضی اوقات مادرش غمگین می‌شد و بالاچار به یاد گذشته و شب غسل تعمید می‌افتاد. آگوستوس شاد و خوشحال در خیابان‌های نزدیک می‌گشت و همه‌جا مقدمش را گرامی می‌داشتند. مردم به او آجیل و گلابی، شیرینی و اسباب‌بازی و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوب می‌دادند، او را روی زانویشان می‌نشاندند، به او اجازه می‌دادند که از باغ‌هایشان گل بچیند و گاهگاه که شب دیر به خانه می‌رسید آشی را که مادرش درست کرده بود با عصبانیت به‌کناری می‌زد. اگر مادر غصه‌دار می‌شد و گریه می‌کرد او کسل می‌شد و به حالت قهر به رختخوابش می‌رفت. و یا اگر احیاناً او را سرزنش و تشبیه می‌کرد پسر جیغ می‌کشید و شکایت می‌کرد که همه و همه بجز مادرش با او خوب و مهربان بوده‌اند. در این زمان‌های بحرانی مادر غالباً از دست پسرش عصبانی می‌شد، اما بعداً وقتی سر بربالش می‌گذاشت و نور شمع برصورت معصوم و کودکانه‌اش سوسو می‌زد، همهٔ خشونت‌ها از دلش بیرون می‌رفت و او را با احتیاط به‌گونه‌ای که بیدار نشود می‌بوسید. بله، این اشتباه او بود که آگوستوس را همه دوست داشتند و گاهگاهی با اندوه و تقریباً ترس به خود می‌گفت که شاید بهتر این بود که هرگز چنین آرزویی برای فرزندش نکرده بود.

زمانی اتفاقاً کنار پنجرهٔ گل شمعدانی آقای بینس‌وانگر ایستاده بود و با قیچی باغبانی کوچکی برگهای پلاسیده را از گلها جدا می‌کرد که از حیاط پشت خانه صدای پسرش را شنید، سرش را برگرداند تا

ببیند آگوستوس کجا است و دید که به دیوار تکیه داده نگاهی مغرورانه برچهره زیبایش نقش بسته و دختری بلندقدتر از خودش در مقابل او قرار گرفته و با لحنی اغواکننده می‌گوید: «بیا دیگه، بیا پسر خوبی باش و منو بیوس+»

آگوستوس در حالیکه دستهایش را در جیب‌هایش فرو می‌کرد گفت: «نمی‌خوام+»

دختر مجدداً گفت: «آه، خواهش می‌کنم، یه چیز خوب بهت می‌دم+»

پسر پرسید: «چه چیزی میدی؟»

دختر با ترس و لرز گفت: «دوتا سیب+»

پسر با تحقیر گفت: «سیب نمی‌خوام+ و عازم رفتن شد+»

اما دختر بازویش را گرفت و تشویق‌کنان گفت: «صبرکن، یک انگشتر قشنگ هم دارم+»

آگوستوس گفت: «ببینم!»

او انگشتر را به پسر نشان داد و آگوستوس با دقت به آن نگاه کرد، دختر آن را از انگشت خود بیرون آورد و به انگشت او کرد، او انگشتر را جلو نور گرفت و با تکان دادن سر اعلام قبول نمود.

پسرک با بی‌قیدی گفت: «بسیار خوب، یک بوس بهت میدم+» و آنوقت از سر وظیفه بوسه‌ای عجولانه از لبهای دخترک گرفت. درحالیکه بازوی پسر را گرفته بود با اطمینان خاطر گفت: «حالا می‌آئی با من بازی کنی، نه؟»

ولی او دختر را به کناری زد و جسورانه فریاد کرد: «چرا نمیگذاری راحت باشم؟ من با کسان دیگر بازی می‌کنم+» دختر به‌گریه افتاد و از حیاط خانه بیرون رفت. آگوستوس با حالتی ملامت‌بار و خشمگین پشت‌سرش را نگاه کرد، سپس انگشتر را در انگشتش چرخاند و امتحان نمود، شروع به سوت‌زدن کرد و آرام‌آرام دور شد.

مادرش قیچی‌بدست و شوکه شده از خشونت و تحقیری که در معامله با عشق دیگری از پسرش دیده بود بی‌حرکت ایستاد. پشتش را

به گلها کرد، سرش را تکان داد و چندبار به خود گفت: «عجب آدم بدی است، اصلاً دل در سینه ندارد.»

پس از مدتی کوتاه که آگوستوس به خانه بازگشت مادر او را سرزنش نمود اما آگوستوس با چشموهای آبی‌اش خنده‌کنان به او نگاه کرد، بدون آنکه اثری از گناه در او باشد. بعد شروع به آوازخواندن کرد و با مادر چنان مهربان، چنان شوخ و جذاب و نرم شد که مادر بی‌اختیار خندید و به این نتیجه رسید که لازم نیست همه کارهای مربوط به بچه‌ها را جدی بگیرد.»

اما کار بد این جوان کاملاً بی‌کیفر هم نماند. تنها شخص تقریباً مورد احترام آگوستوس پدرخوانده‌اش بینس‌وانگر بود و شب‌هنگام وقتی که آگوستوس بیدین او رفت پدرخوانده گفت: «امروز در بخاری آتش روشن نیست، صدای موسیقی بگوش نمی‌رسد و فرشتگان کوچک غمگینند زیرا تو عمل بدی انجام داده‌ای. و پسرک ساکت و آرام به خانه رفت، خود را روی تخت انداخت و گریست و از آن ببعد چندین روز تلاش کرد تا خوب و مهربان باشد.»

با این وجود زبانه آتش بخاری فروکش کرد و دیگر گریه و زاری و دست به سر و گوش پدرخوانده کشیدن فایده‌ای نکرد. آگوستوس به سن ۱۲ رسید و پرواز فرشتگان در اتاق پدرخوانده دیگر به رؤیائی دور بدل گردید و اگر اتفاقاً شب‌ها خواب واقعی آنها را می‌دید روز بعد دوچندان وحشی و خشن می‌شد و مانند یک فرمانده نظامی دوستانش را به این‌سو و آن‌سو فرمان می‌داد.

مادر از بس از این و آن درمورد جذب و خوبی پسرش درگذشته حرف می‌شنید خسته شده بود. درواقع او چیزی جز ناراحتی برای مادرش نداشت. و وقتی معلم او پیش مادر آمد و گفت که کسی را می‌شناسد که حاضر است او را به مدرسه‌ای دوردست بفرستد مادر نزد همسایه بغلی رفت، موضوع را با او درمیان گذاشت. پس از آن جریان یک صبح بهاری کالسکه‌ای توقف کرد و آگوستوس با لباسی قشنگ داخل آن شد، از مادر، پدرخوانده و تمامی همسایه‌ها خداحافظی

کرد زیرا برای تحصیل به پایتخت سفر می‌کرد. مادر که موهایش را خوب شانه زده و فرق باز کرده بود او را دعا کرد و آنوقت اسبها نور شدند و آگوستوس را با خود به دنیای بزرگ بردند.

سال‌ها بعد آگوستوس دانشجو سیل برصورت و کلاهی قرمز بر سر مجدداً با کالسه روانه زادگاهش شد، زیرا پدر بزرگ برایش نوشته بود که مادر مریض است و چه‌بسا که عمری طولانی نداشته‌باشد. جوان شب به خانه رسید و مردم از دیدن او که از کالسه پیاده می‌شد و کالسه‌چی بدنبال سرش چمدان چرمی بزرگی را به خانه حمل می‌کرد شگفت‌زده شدند. فروالیزابت در اتاق قدیمی که سقفی کوتاه داشت به‌حالت احتضار دراز کشیده بود و وقتی که دانشجوی زیبا صورت رنگ‌پریده مادر را که بر روی بالش سفید پڑمرده بود دید و دید که فقط با نگاههای آرامش به او خوش‌آمد می‌گوید کنار رختخواب فروافتاد و گریه را آغاز کرد، دستهای سرد مادر را بوسید و تمامی شب را کنار او زانو زد، تا اینکه حرارت از دستان و رفق از چشمان مادر رفت.

پس از به‌خاک‌سپاری مادر پدرخوانده او، بینس‌وانگر، بازویش را گرفت و او را به‌خانه کوچک برد، خانه‌ای که به‌نظر مرد جوان از گذشته هم مخروبه‌تر و تاریک‌تر آمد و پس از آنکه مدتی طولانی در تاریکی، در حالیکه تنها چیزی که نور ضعیفی از آن برمی‌خاست پنجره کوچک بود، نشستند پیرمرد کوچک‌اندام با انگشتان باریک خود دستی به ریش سفیدش کشید و به آگوستوس گفت: «من بخاری را روشن می‌کنم که دیگر به چراغ نیاز نداشته باشیم. میدانم شما باید فردا بروید، و اکنون که مادرتان مرحوم شده است دیگر به این‌زودی بر نمی‌گردید.»

با گفتن این حرف آتش کمی در بخاری روشن کرد صندلی‌اش را کنار آن کشید و ترتیبی داد که صندلی آگوستوس نزدیک صندلی خودش باشد. بدین ترتیب مدتی طولانی‌تر باهم نشستند و به ذغال‌سنگ فروخته چشم دوختند تا آنکه جرقه‌های درحال پرواز بتدریج روبه‌کاهش رفتند و آنگاه پیرمرد آرام به آگوستوس گفت: «خداحافظ آگوستوس برایت آرزوی نیک‌بختی می‌کنم، تو مادر خوبی داشتی که در حق تو

بیش از آنچه که تو آگاه باشی خدمت کرد. اگر می‌توانستم باز هم برایت آهنگ بسازم و آن کوچولوهای متبرک را بتو نشان دهم خوشحال می‌شدم اما میدانی که دیگر چنین امکانی وجود ندارد. البته تو نباید آنها را فراموش کنی و بخاطر داشته باش که آنها همیشه آواز خواهند خواند و شاید بتوانی یک‌بار دیگر هم صدای آنها را بشنوی و این یک‌بار زمانی است که تو با دلی مشتاق و درمانده آرزویش را داشته باشی.

«اکنون پسرم دستت را بمن بده، من پیرم و باید بروم و بخوابم.»

آگوستوس با او دست داد اما قادر به حرف‌زدن نبود. با حالتی افسرده به خانه محقر متروکه رفت و برای آخرین بار در آن دراز کشید تا به خواب رود اما قبل از به خواب رفتن دوباره در عالم خیال صدای موسیقی دلنشین دوران کودکی‌اش از راه دور و با لحنی ضعیف در گوشش طنین‌افکن شد. روز بعد خانه قدیمی را ترک کرد و مدتهای مدید در زادگاهش هیچکس از او خبری نداشت.

آگوستوس پدرخوانده و فرشتگان را نیز بزودی به فراموشی سپرد. زندگی‌ای همراه با تجمل و خوشگذرانی در پیش گرفت و از آن لذت می‌برد. زندگی‌اش بی‌نظیر بود. وقتی سواره از خیابان عبور می‌کرد به دخترهای دوست‌داشتنی دست تکان می‌داد و زیرچشمی ریشخندشان می‌کرد. هیچکس نمی‌توانست چنین شنگول و ظریف سوار کالسکه چهاراسبه شود. هیچکس از خمار میگساری یک شب تابستان در باغ و بستان این همه غوغا بپا نمی‌کرد و گزافه نمی‌بافت. زن بیوه‌ای که عاشق او بود پول، لباس، اسب و هرچه را که می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. با او به پاریس و رم سفر می‌کرد و او با لباسهای ابریشمی‌اش می‌خوابید. این معشوقه بلوند و لطیف‌اندام دختر یک شهروند آزاده بود. آگوستوس در باغ پدرش با بی‌اعتنائی با او برخورد کرده و زمانی که در خارج بود برایش نامه‌های شوق‌آمیز و عریض و طویل می‌نوشت. ولی زمانی فرارسید که برنگشت. در پاریس دوستانی پیدا کرده و از آنجا که معشوقه‌اش کم‌کم او را دلزده نموده بود و تحصیل هم از مدتها قبل برایش دردسری شده بود در خارج ماند و به زندگی اشرافی

خویش ادامه داد. برای خود سگ، اسب و چندین زن داشت. پول نفله می‌کرد و چنگ‌چنگ طلا بدست می‌آورد، همه‌جا مردم به دنبالش بودند و اسیر او و خدمتگزارش. او لبخندزنان همهٔ اینها را می‌پذیرفت، همانطور که سالها قبل انگشتر آن دختر کوچک را پذیرفته بود. جادوی آرزوی مادر در گوش و در لبهایش بود، زن‌ها با ظرافت تمام او را می‌پختند دوستانش دور و بر او جنجال به‌راه می‌انداختند و هیچکس نمی‌دانست - حتی خودش هم بندرت می‌فهمید - که قلبش تهی و آزمند گردیده و روحش بیمار و دردناک شده است. گاهی اوقات از اینگونه محبوب‌بودن - از جانب هرکس که می‌خواست باشد - خسته می‌شد و در لباس مبدل به شهری دیگر می‌رفت، اما در همه‌جا مردم را ابله می‌یافت و غلبه کردن بر آنها را چون آب خوردن آسان، در همه‌جا چنین عشقی را که با چنین شور و اشتیاقی در تعقیبش بود سرزنش می‌نمود و کمتر چیزی او را راضی می‌کرد. غالباً از زنان و مردان به‌خاطر آنکه دارای غرور بیشتری نبودند تفر داشت و تمامی روزها را تنها با سگ - هایش در شکارگاههای زیبا در کوهها می‌گذراند، تعقیب و شکار یک گوزن از پیروزی بزرگ زن معلوم‌الحال بیشتر به او لذت می‌بخشید.

آنگاه در طول یک سفر دریائی اتفاقاً به همسر یک سفیر برخورد نمود، خانمی باریک‌اندام و خوددار که از نجای شمال بود و در میان تعداد زیادی زنان شیک و مردان دل‌بستهٔ دنیا کاملاً برجسته و ممتاز بود. زنی ساکت و مغرور که نظیر نداشت، و وقتی که آگوستوس او را دید و او هم نظری تند و بی‌تفاوت بر آگوستوس انداخت انگار که تازه و برای اولین بار آگوستوس عشق را تجربه کرد و مصمم شد که قلب او را تسخیر نماید. از آن پس در هر ساعتی از روز نزدیک او و در مقابل او می‌نشست و از آنجا که دور و برش را همیشه تعدادی گرفته، تحسینش می‌نمودند و محضرش را خواستار بودند او و آن زن زیبایی بی‌احساس همیشه هستهٔ مجالست مسافران بودند. حتی شوهر این خانم بلوند نیز همانند شاهزاده‌ای با شاهزاده خانمی، با آگوستوس رفتاری تسلیم‌آمیز داشت و برای آنکه او را راضی نماید زحمت زیادی را متحمل می‌شد.

هرگز برای آگوستوس امکان تنها ماندن با این غریبه زیبا نبود، تا آنکه در بندر جنوب تمامی مسافرین برای گردشی چندساعته در شهری خارجی و پا گذاشتن مجدد بر روی خشکی، کشتی را ترک کردند. آگوستوس از کنار معشوق خود تکان نخورد و در همان حال، در هرج و مرج و شلوغی یک بازار روز توفیق یافت که او را به حرف بگیرد. از این میدان چند کوچه بسیار تاریک منشعب می‌شد و او زن را به یکی از این کوچه‌ها کشاند، زن با اطمینان خاطر او را همراهی کرد، اما وقتی ناگهان خود را با آگوستوس تنها دید ناراحت شد، به اطراف نگاه کرد تا مگر همسفران خویش را بیابد. در این حال آگوستوس با شور و اشتیاق روبه او کرد و دستهای ناراضی او را در دستهایش گرفت و ملتسانه از او خواست تا کشتی را ترک کند و با او فرار نماید.

زن جوان رنگ از صورتش پرید و نگاهش را از زمین برداشت، به آرامی گفت: «این مردانگی نیست، بگذار آنچه را که هم‌اکنون به زبان آوردی فراموش کنیم.»

آگوستوس فریاد زد: «من یک شوالیه نیستم، من عاشقم و عاشق هیچ چیز به جز معشوق خود نمی‌شناسد و در اندیشه هیچ چیز جز بودن با او نیست. آه، بانوی زیبای من با من فرار کن، ما خوشبخت خواهیم شد.»

زن با چشمان شفاف آبی خویش نگاهی موقرانه و سرزنش‌آمیز به او کرد و با حالتی غمگین و نجویاکنان گفت: «از کجا دانستی که من ترا دوست دارم؟ من این را انکار نمی‌کنم، من ترا دوست دارم و غالباً آرزو کرده‌ام که ای‌کاش شوهر من می‌بودی، زیرا تو اولین کسی هستی که من از ته دل دوست داشته‌ام. افسوس که عشق به چه گمراهی‌ها کشیده می‌شود! من هرگز خیال نمی‌کردم که برای من این امکان وجود داشته باشد که مردی را که منزّه و شایسته است دوست داشته باشم. ولی من بودن با شوهرم را که چندان هم به او علاقه‌مند نیستم و شوالیه‌ای است دارای مردانگی و شرافت، یعنی همان صفاتی که برای تو ناآشنا می‌باشند، هزاربار بر تو ترجیح می‌دهم. و اکنون دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاور و مرا

به کشتی بازگردان، در غیر اینصورت فریاد خواهیم زد و از این مردم بیگانه بر علیه گستاخی تو تقاضای حمایت خواهیم نمود.»

و هر قدر عجز و لابه کرد و سروصدا براه انداخت زن از او کناره گرفت و اگر آگوستوس ساکت و آرام بدنبالش راه نیفتاده و او را تا کشتی همراهی نکرده بود، تنها راهی جاده می‌شد. آنجا آگوستوس مجبور شد چمدانش را به ساحل منتقل نماید، بدون آنکه با احدی خداحافظی کند.

از آن پس سرنوشت این آدم بسیار محبوب دگرگون شد. پرهیزکاری و شرافت برایش تنفر آور شد، آنها را زیر پا گذاشت و با به انحراف کشاندن زنان عقیف از طریق حیل‌های جادوگرانه و به استثمار کشاندن مردان خوش‌گمان که سریعاً آنها را دوست خود می‌کرد و سپس با تحقیر دورشان می‌انداخت، خود را به بیراهه کشاند. او زن‌ها و دخترها را به فقر می‌کشاند و آنها از آن‌ها دل می‌کند. جوانان را از خانه‌های بانجابت بیرون می‌کشید و به گمراهی و فساد سوق می‌داد. هیچ لذتی نبود که او در آن افراط نکند و به سیم آخر نرسد و هیچ شرارتی نبود که او مروجش نباشد و سپس رهایش نکند. اما دیگر شادی و سروری در دل نداشت و در پاسخ به عشقی که روزگاری در همه جا به او خوش آمد می‌گفت هیچ پژواکی از روحش بر نمی‌خاست.

عبوس و کج خلقی در یک خانه باشکوه روستائی در ساحل دریا اقامت می‌کرد و زنان و مردانی را که در آنجا به دیدنش می‌آمدند با بی‌ملاحظه‌ترین کینه‌توزی‌ها و بوالهوسی‌ها شکنجه می‌داد. از خفت دادن مردم و تحقیر کامل آنها لذت می‌برد. از عشق‌هایی که مستحقشان نبود، بدنبالشان نرفته بود و حتی آنها را نمی‌خواست اما دور و برش را گرفته بودند نفرت پیدا کرده و اشباع شده بود. بی‌ارزش بودن زندگی هدر رفته و بی‌نظمی‌اش را که در آن همیشه گیرنده و نه‌بخشنده بود احساس می‌کرد. گاهی اوقات مدتها گرسنه می‌ماند تا بلکه بتواند اشتیاهی واقعی بیابد و خواسته‌ای را ارضاء نماید.

خبر بیماری‌اش و اینکه نیاز به آرامش و تنهایی دارد به دوستانش

رسید. برایش نامه می‌نوشتند اما او هرگز آنها را نمی‌خواند، و مردم نگران در مورد سلامتی‌اش از نوکرانش سؤال می‌کردند. ولی او تنها می‌نشست و در سالن خانه کنار دریایش به اندیشه فرو می‌رفت، زندگی‌ای که پشت سر گذاشته بود خالی و متروک و چون دریای خاکستری‌رنگ نمکی مواج زیرپایش بی‌حاصل و تهی از عشق بود. روزی که در صندلی‌اش کنار آن پنجره بلند کز کرده بود و با خود به حساب و کتاب اعمالش می‌رسید، چهره‌اش را وحشت فرا گرفت. با پرواز مرغان دریایی در مسیر باد ساحل او با دیدگانی خالی از شادی و غمخواری به تعقیب آنها پرداخت و آنگاه که از تفکر باز ایستاد و خدمتکارش را احضار کرد تنها لبهایش با لبخندی شرارت‌بار و خشونت‌آمیز به حرکت درآمدند. دستور داد تا تمامی دوستانش را در روز معینی به ضیافتی دعوت کنند، اما هدفش از این دعوت آن بود که آنها هنگام ورود با خانه خالی و جسد مرده او روبرو شوند و به این صورت آنها را وحشت‌زده و ریشخند نماید.

شب قبل از ضیافت موعود تمامی خدمتکارانش را از خانه بیرون فرستاد و اتاقهای وسیع همه در سکوت کامل فرو رفتند به اتاق خوابش رفت، زهری قوی در گیلاسی از شراب قبرسی ریخت و آن را به لبهایش نزدیک کرد.

اما در همان لحظه‌ای که می‌خواست آن را بنوشد ضربه‌ای به در خورد و چون پاسخ نداد در باز شد و مردی پیر و کوچک‌اندام وارد شد. مستقیم بالای سر آگوستوس رفت، جام پیر را از دستش گرفت و با صدایی آشنا گفت: «عصر بخیر آگوستوس، اوضاع در چه حال است؟»

آگوستوس متحیر، خشمناک و شرم‌نده با حالتی استهزاءآمیز لبخندی به لب آورد و گفت: «آقای بینس‌وانگر شما هنوز زنده هستید؟ از آن وقت‌ها مدت مدیدی می‌گذرد و بنظر نمی‌رسد که شما اصلاً تغییری کرده باشید. اما دوست عزیز من در این لحظه مرا پریشان کردید. من خسته‌ام و درنظر داشتم جرعه‌ای شربت خواب‌آور بنوشم.»

پدرخوانده آرام جواب داد: «بله، می‌فهمم می‌خواستی شربت خواب‌آور بنوشی و حقم داری، این آخرین شرتی است که می‌تواند بتو کمک کند. اما پسرم قبل از آن بدنیت باهم گپی بزیم و چون من راه درازی را درپیش دارم اگر برایت اشکالی ندارد قدری از این شربت بیاشام تا رفع خستگی کنم.»

و با گفتن این جمله جام را گرفت و آن را به لبهایش برد و قبل از آنکه آگوستوس مانعش شود آن را به دهانش سرازیر کرد و لاجرم سرکشید.

رنگ از چهره آگوستوس پرید و باعجله بطرف پدرخوانده رفت، شانه‌هایش را تکان داد و بلند فریاد زد: «پیرمرد می‌دانی چه چیزی را سرکشیدی؟»

آقای بینس وانگر سرش را که موهای سپید داشت به‌علامت تصدیق تکان داد و لبخند زد: «بله می‌دانم، این شراب قبرسی است، بنظر نمی‌رسد که تو به آن احتیاج داشته باشی. اما من وقت چندانی ندارم، اگر فقط بمن گوش کنی وقت تو را هم زیاد نمی‌گیرم.»

آگوستوس مبهوت و مشوش با هراس در چشم‌های شفاف پدرخوانده خیرم شد و در این انتظار بود که هر لحظه به زمین فروافتد. اما آقای بینس وانگر صاف و ساده، راحت و آرام در صندلی نشست و با مهربانی و ملاحظت به دوست جوانش با سر اشاره کرد.

«آیا نگرانی که مبادا این جرعه شراب بمن آسیب برساند؟ راحت باش، از این که نگران من هستی ممنونم. من هرگز چنین انتظاری را نداشتم. اما بیا چون گذشته باز هم باهم قدری حرف بزیم. به نظر من تو از زندگی بی‌معنی و بیهوده اشباع شده‌ای. من این را می‌فهمم و وقتی که رفتم می‌توانی دوباره جامت را پر کنی و آنرا سربکشی. اما قبل از آن باید به‌تو چیزی بگویم.»

آگوستوس به دیوار تکیه داد و به صدای قشنگ و مهربان پیرمرد، به‌صدائی که از کودکی با آن آشنا بود و در وحش پژواکی از گذشته به‌مراه داشت، گوش داد. و وقتی به گذشته نگریست و به جوانی

همراه با معصومیت خویش نظر کرد شرم و اندوه براو چیره شد.

پیرمرد چنین ادامه داد: «من زهر تو را سرکشیدم، زیرا من مسئول بیچارگی تو هستم. به‌هنگام غسل تعمید تو مادرت برای تو آرزوی خواست و من آنرا برآوردم، بگذریم که آرزوی ابلهانه بود. لازم نیست بتو بگویم که این آرزو، که به نفرینی بدل شد، چه بود زیرا تو خود متوجه آن شده‌ای. از اینکه به چنین چیزی مبدل شد متأسفم و شکی نیست که اگر می‌توانستم زنده بمانم و ترا بینم که باردیگر کنار من، در خانه، در جلو بخاری نشسته‌ای و به آواز فرشتگان کوچک گوش می‌دهی بیشتر خوشحال می‌شدم. این کار آسانی نیست و در این لحظه شاید این مطلب که قلب تو دوباره سلامت خود را بازیابد و پاک و شادمان گردد، برای تو غیرممکن بنظر آید، ولی برای من این امکان وجود دارد که از تو خواهش کنم که در این باره تلاش نمائی. آگوستوس، آرزوی مادر بیچاره‌ات زیاد مناسب تو نبود. حالا به من اجازه بده آرزوی را برایت برآورده نمایم، هر آرزوی که می‌خواهد باشد. احتمالاً پول و ملک و قدرت و یا عشق زن‌ها که تو به‌اندازه کافی از آنها برخوردار بوده‌ای مورد نظر تو نیست. خوب فکر کن و اگر معتقدی که طلسمی سراغ داری که بتواند زندگی تباه‌شده‌ات را بهتر و مطلوب‌تر نماید و یک‌بار دیگر تو را خوشبخت نماید، آنرا برای خود آرزو نما.»

آگوستوس نشست و سخت در فکر فرورفت و سکوت کرد، اما بی‌حد خسته و ناامید شد، از این‌رو پس از مدتی کوتاه گفت: «پدرخوانده بینس‌وانگر از تو سپاسگزارم اما خیال می‌کنم دستی که گره این کلاف سردرگم مرا از هم بگشاید وجود ندارد. برای من بهتر همان است که به‌کاری که قبل از آمدن شما می‌خواستم انجام دهم بپردازم، اما در هر حال از آمدن شما سپاسگزارم.»

پیرمرد متفکرانه گفت: «بله، میدانم که این برای تو آسان نیست. اما یک‌بار دیگر هم به آن فکر کن شاید بتوانی درک کنی که کمبود اصلی درکجا است، شاید هم بتوانی آن روزگاران را که مادرت هنوز زنده بود و تو شبها هرازگاه به دیدن من می‌آمدی به‌یاد بیاوری. باهمه

احوال بعضی اوقات خوش بودی، اینطور نیست؟»

آگوستوس درحالیکه با تکان دادن سر تصدیق می‌کرد گفت: «آن روزها بله، ولی آن روزها بازگشتی نیستند. من دیگر نمی‌توانم آرزوی کودک شدن را داشته باشم. راستی چه دلیلی دارد که این روزها از سر نو آغاز گردند!»

«حق با تو است، این بی‌معنا است. اما یک‌بار دیگر راجع به زمانی که درخانه با هم تنها بودیم، و راجع به آن دختر بیچاره‌ای که وقتی در دانشگاه بودی شبها در باغ پدرش او را می‌دید، همچنین درباره آن خانم موبور زیبایی که در کشتی و در دریا یکمرتبه با او همسفر بودی، و راجع به همه لحظاتی که خوشحال بوده‌ای و زندگی برایت خوب و عزیز بوده است، فکر کن. شاید بتوانی تشخیص دهی که چه چیزهایی در آن ساعات تو را خوشحال می‌کرده و اکنون می‌توانی آرزوی آنها را داشته باشی. پسر من این کار را بخاطر من بکن!»

آگوستوس چشمه‌هایش را بست و همانند آدمی که از دالانی تاریک به‌نقطه روشنی درفاصله دور نگاه می‌کند به‌گذشته نگاه کرد و مجدداً دید که چگونه آنچه که در دور و برش قرار داشت روزگاری درخشنده و زیبا بود سپس تاریک و تاریک‌تر گردید و اکنون در سیاهی محض فرو رفته و دیگر هیچ چیز برایش شادی‌بخش نیست و هرچه بیشتر به‌گذشته اندیشید آن نور شعله‌ور کوچک را زیباتر، دوست‌داشتنی‌تر و دلخواه‌تر دید، و عاقبت آنرا شناخت و قطرات اشگ از چشمانش سرازیر شد.

به پدر بزرگ گفت: «تلاش خواهم کرد. جادوئی که مددکار من نبوده است از من بگیر و در عوض بمن توانائی بخش تا مردم را دوست داشته باشم!»

درحالیکه می‌گریست در مقابل دوست قدیمی‌اش زانو زد و حتی در همان لحظه فروافتادنش دریای او احساس می‌کرد که عشق او نسبت به این پیرمرد در درونش آتشی برپا کرده و سعی دارد که با کلمات و علائمی که از خاطرش فراموش شده این مطلب را بیان نماید. پدرخوانده

او، این مرد ریزاندام او را بلند کرد و بغل نمود، به رختخواب برد او را در رختخواب خواباند و موها و پیشانی تبارش را نوازش کرد. به آرامی به او گفت: «عالی است، عالی است پسر، همه چیز روبراه خواهد شد!»

در این موقع آگوستوس متوجه شد که خستگی‌ای خردکننده براو چیره شده است، گوئی که در یک لحظه به اندازه قرن‌ها پیر شده است. به خوابی عمیق فرورفت و پیرمرد آرام از خانه خالی خارج شد.

جار و جنجالی شدیدکه در تمامی خانه طنین انداخته بود آگوستوس را از خواب بیدار کرد و وقتی که بیدار شد و در اتاق خوابش را باز کرد همه اتاقها و سالن را غرق در جمعیتی از دوستان دید که به مجلس جشن آمده و خانه را متروکه یافته بودند، عصبانی و مأیوس بودند و وقتی که او طبق معمول به طرف آنها رفت تا با لبخندی یا مزاحی آنها را تحت تأثیر قرار دهد یکمرتبه متوجه شد که قدرت این کار از او سلب گردیده است. هنوز سروکله او پیدا نشده بود که همگی بر سرش فریاد کشیدند. او از روی ناچاری لبخندی بر لب آورد و دستهای ملتمس خود را به علامت دفاع از خویش به سوی آنها دراز کرد، اما آنها عصبانی و خشمناک بر سرش ریختند.

مردی فریاد زد: «حقه‌باز، یاله پولی را که بمن بدهکاری بده.» و دیگری گفت: «و اسبی که من بهت قرض دادم.» و یک زن خشمگین زیبا می‌گفت: «همه از راز من دیگر آگاه شدند، زیرا تو هر جا که پا گذاشته‌ای از من حرف زده‌ای. آم که چقدر از تو متفرم، از توی هیولا!» و مرد جوانی که چشمهائی تهی داشت و صورتش از فرط نفرت از شکل برگشته بود فریاد می‌زد: «خودت میدانی که چه بلائی بسر من آورده‌ای، ای دیو، ای به‌فسادکشاننده جوانی!»

و وضع همینطور ادامه یافت و هرکس توهینی و فحشی بار او کرد - همه خود را موجه می‌دانستند - بسیاری او را کتک زدند و به هنگام ترک خانه آینه‌ها را شکستند و اشیاء باارزشی را با خود بردند. آگوستوس کتک‌خورده و تحقیرشده از زمین برخاست. وقتی وارد اتاق

خوابش شد و به‌هنگام شستشو به چهرهٔ خود نگاه کرد، صورتش پرچین و چروک بود و چشمها سرخ و آبریز و از پیشانی‌اش خون می‌چکید. همانطور که خون را از صورتش پاک می‌کرد بخود گفت: «این کیفر اعمال من است.»

و هنوز فرصت اندیشیدن نیافته بود که جارو جنجال دوباره در خانه شروع شد و ازدحام جمعیت که از پله‌ها بالا می‌آمدند شنیده شد کسانی که در مقابل پول خانه را به‌گرو برداشته بودند، یک شوهر که زنش را او اغفال کرده بود، پدرانی که او فرزندان‌شان را به شرارت و استیصال کشانده بود، کلفت‌ها و نوکرانی که اخراج شده بودند، افراد پلیس و وکلای دعاوی، یک ساعت بعد دست‌بند بدست در یک واگن گشت نشست و روانهٔ زندان شد. پشت‌سرش جمعیت فریاد می‌زد و آوازه‌های ریشخندآمیز می‌خواندند، و یک ولگرد خیابان از درون پنجره مستی کثافت به چهرهٔ زندانی پرتاب کرد.

آنگاه انعکاس اعمال شرم‌آور این مرد که بسیاری او را می‌شناختند و دوستش داشتند شهر را پر کرد. عملی نبود که او به آن متهم نباشد یا خود منکر آن شود. افرادی که او سالها فراموششان کرده بود در مقابل قاضی قرار گرفتند و او را به کارهایی که سالها قبل از او سر زده بود متهم نمودند: نوکرانی که پاداش گرفته بودند و هم‌آنهائی که دزدی کرده بودند شرارت‌های مخفی او را برملا نمودند و همهٔ چهره‌ها از نفرت و انزجار لبریز بود. هیچکس پیدا نشد که در دفاع، تحسین و تبری او صحبت کند و کوچکترین عمل خوبی را از او بخاطر بیاورد.

او برعلیهٔ هیچک از این‌ها سخن نگفت فقط خود را در اختیار گذاشت تا به‌داخل سلول برده و آورده شود و در مقابل قضات و شهادت‌دهندگان قرار گیرد. با چشمان بیمار خویش به‌همهٔ چهره‌های شیرین، خشمناک و پراز نفرت باحیرت و اندوه می‌نگریست و در همهٔ این چهره‌ها و در زیر نفرت و بدشکلی جذائیتی پنهانی و جرعه‌ای از مهربانی و لطف می‌دید. روزگاری همهٔ این مردم او را دوست داشتند و او هیچکس را دوست نداشت. اکنون او تقاضای بخشودگی نداشت و بدنبال این بود

که از هر کدام آنها عملی نیک بیاد آورد.

عاقبت به زندان فرستاده شد و هیچکس جرأت ملاقات او را نداشت. آنگاه در رؤیاهای تب‌آلود خود با مادر، معشوقه نخستین و ناپدری‌اش آقای بینس‌وانگر و آن خانم اهل شمال که در کشتی دیده بود سخن گفت و وقتی که سر از خواب برداشت و تنها و مطرود در میان روزهای وحشتناک رها شد اسیر پنجه دردهای اشتیاق و انزوا گردید، به دیدار مردم اشتیاق پیدا کرد اشتیاقی که برای لذت و مال‌اندوزی نیز تا این حد قوی نبود.

وقتی که از زندان آزاد شد بیمار و پیر بود و دیگر هیچکس او را نمی‌شناخت. دنیا به‌سیر خود ادامه می‌داد. مردم در کالسکه‌ها می‌نشستند و براسب سوار می‌شدند و در خیابان‌ها تفرج می‌کردند گل و میوه، اسباب‌بازی و روزنامه برای فروش عرضه می‌شد و کسی برای صحبت با آگوستوس سر را بر نمی‌گرداند. همان زن‌های زیبایی که زمانی در حال و هوای موسیقی و شاه‌پایین در آغوش او بودند اکنون در کالسکه‌های خود از کنارش می‌گذشتند و گرد و غبار راه را بر سر و روی آگوستوس می‌نشاندند.

ولی اکنون کوچکترین اثری از آن تنهایی و خلاء وحشتناک که در بحبوحه زندگی تجملی‌اش او را دچار خفقان نموده بود به چشم نمی‌خورد. وقتی در سایه یک سردر ورودی مکث می‌کرد تا لحظه‌ای از گرمای آفتاب در آنجا پناه آورد و یا وقتی در حیاط خانه‌ای از ساکن متواضع آن یک جرعه آب می‌خواست از اینکه می‌دید باچه بدعنی و قهری مردم با او رفتار می‌کنند مات و مبهوت می‌شد. و اینها همان مردمی بودند که در گذشته به حرف‌های سرد و مغرورانه او با سپاسگزاری و نگاههایی که شادی در آنها برق می‌زد پاسخ می‌دادند. با این وجود از دیدن همه خوشحال و برانگیخته و هیجان‌زده می‌شد. عاشق‌پچه‌هایی بود که به بازی مشغول بودند و به مدرسه می‌رفتند و پیرمردانی را که روی نیمکت‌ها در جلو خانه‌های کوچکشان می‌نشستند و دستهای خشکیده‌شان را در نور آفتاب گرم می‌کردند دوست داشت. اگر جوانی

را می‌دید که با نگاه‌های آرزومندانه دختری را تعقیب می‌کند و یا کارگری را که در شب تعطیل به‌خانه آمده و بچه‌هایش را بغل کرده و یا دکتر هوشمند جوان خوش‌سلیقه‌ای را که ساکت اما با تعجیل از کنارش می‌گذرد و قصد رسیدن به بیمارانش را دارد، و یا وقتی که زن هرزه بدلباسی را می‌دید که زیر تیر چراغ برق انتظار می‌کشد و حاضر و آماده است که به هرکس، حتی او، این متاع مطرود، یعنی عشقش را هدیه نماید، همه را برادران و خواهران خود می‌دانست و برچهره همه آنها نقش یک مادر محبوب و یا یک نسبت عالی‌تر و یا علامت رمز یک سرنوشت والاتر و شرافتمندانه‌تر می‌زد، و تک‌تک آنها در چشمش گرامی و متشخص بودند و خوراکی برای تفکرش، و به‌نظر او چنین می‌آمد که موجودی بدتر از خود او وجود نداشت.

آگوستوس تصمیم گرفت که دنیا را بگردد و بدنبال مکانی باشد که بتواند به مردم خدمتی کند و علاقه‌مندی خود را به آنها نشان دهد. او می‌بایست به این حقیقت خو بگیرد که ظاهر او دیگر موجب خوشحالی کسی نیست گونه‌هایش فرورفته و کفش و لباسش چون کفش و لباس گدایان است و حتی در صدا و طرز راه‌رفتنش هم دیگر اثری از آن کشش و جذبه سابق که عوام را به‌وجد و خوشحالی می‌آورد باقی‌نمانده. بچه‌ها به‌خاطر ریش سفید زبرش از او می‌ترسیدند و افراد خوش‌لباس از معاشرتش دوری می‌کردند زیرا خیال می‌کردند گرد و خاکی و آلوده خواهند شد و در نظر فقرا غریبه‌ای بود که چه‌بسا سعی در بریدن لقمه غذائی از دهان آنها داشت و از این‌رو قابل اعتمادش نمی‌دانستند. و به‌همین جهت برایش خدمت کردن به مردم کار آسانی نبود. اما آنرا آموخت و نگذاشت هیچ‌چیز باعث ناراحتی‌اش شود. مثلاً به‌پسر بچه‌ای که برای باز کردن چفت در منازل دست دراز می‌کرد و دستش به آن نمی‌رسید کمک می‌کرد و یا گاهی به‌هنگام گذشتن از خیابان به آدمهائی بیچاره‌تر از خود، مثل یک کور یا یک شل، یاری می‌داد و قدری آنها را خوشحال می‌نمود. و وقتی که از عهده این امور بر نمی‌آمد با طیب خاطر دست‌بکار بخشش‌های کوچک و مختصر می‌شده. نگاهی دلگرم‌کننده و وجدآمیز،

سلامی برادرانه، نگاهی حاکی از درک و غمخواری و... از این سیر و سیاحت آموخت که از حالات مردم نحوهٔ انتظارات آنها را از خود بداند و بداند که چه چیزی به آنها لذت می‌بخشد، که برای یکی یک سلام‌غرای شاد است و برای دیگری نگاهی آرام و برای شخص ثالثی که طالب تنهائی است بهم‌زدن تنهائی‌اش. هرروزه از این تعجب می‌کرد که در دنیا چقدر بدبختی وجود دارد و با این وجود چقدر مردم راضی هستند. و برای او همیشه جالب و دلگرم‌کننده بود که دریابد که هرخنده‌ای را غمی در پی است و در کنار هرمرگی صدای نالهٔ کودکی بلند است و در کنار هرولع و پستی یک عمل خاشعانه، یک شوخی، یک کلمهٔ آرامش-بخش و یک لبخند وجود دارد.

به‌نظر او زندگی انسان به‌گونه‌ای حیرت‌آور دارای نظم و ترتیب بود. اگر سریک پیچ ظاهر می‌شد و گروهی از پسرپچه‌های مدرسه را می‌دید که جست‌وخیزکنان بسوی او می‌آیند، آنوقت می‌توانست شهامت و شادی مجسم و زیبایی جوانی را که در چشمانشان می‌درخشید ببیند و اگر آنها سربرسرش می‌گذاشتند یا قدری ادیتش می‌کردند خیلی بدش نمی‌آمد، حتی مطلب برایش قابل هضم بود.

وقتی در شیشهٔ ویتترین مغازه‌ای و یا آب چشمه‌ای یکمرتبه چشمش به قیافهٔ خود می‌افتاد متوجه سر و وضع ژولیده و چین و چروک صورت خود می‌شد. نه، دیگر برای او راضی‌کردن مردم یا اعمال قدرت مسئله‌ای نبود او از این چیزها زیاد دیده بود. وقتی می‌دید که مردم در مسیری صحیح گام برمی‌دارند و درحال پیشرفت و ترقی می‌باشند و باچه شور و علاقه‌ای اهداف خود را با توانمندی و غرور و شادی دنبال می‌کنند برایش قوت قلب بود و آنرا چون درامی حیرت‌آور می‌دید.

آنگاه با سپری شدن یک زمستان و فرارسیدن تابستانی دیگر آگوستوس بیمار شد و در یک بیمارستان خیریه بستری گردید و اینجا ساکت و آرام و سپاسگزارانه شانس روبرو شدن با مردم بیچاره‌ای که سفت و محکم به زندگی چسبیده و برمرگ چیره شده بودند نصیبش گردید. مشاهدهٔ شکیبائی در چهرهٔ افراد بسیار بیمار و شادی یکدست و

فزاینده در دیدگان کسانی که دوره نقاهت را می‌گذراندند شگفت‌آور بود و در چهره‌های موقر و آرام مردگان نیز زیبایی دیده می‌شد و زیباتر از همه اینها عشق و شکیبائی پرستاران زیبای پاک و منزّه بود. اما این دوره هم سرآمد، باد پائیزی وزیدن آغاز کرد و آگوستوس علیرغم فصل زمستان به سیر و سیاحت خود ادامه داد. و اکنون که می‌دید پیشرفتش تاچه حد و اندازه کند است ناشکیبائی عجیبی وجودش را فرا گرفت، زیرا هنوز دلش می‌خواست که جاهای مختلف را ببیند و نگاهش را به نگاه بسیار بسیار کسان درآمیزد. موهایش به سفیدی می‌گرائید و چشمهایش از پشت پلک‌های ملتهب سرخ شده خنده‌ای ضعیف در خود داشت، خاطراتش را نیز پوششی ابرمانند می‌گرفت طوری که انگار دنیائی را به‌جز دنیای آن روز هرگز ندیده بود، اما از آن رضایت داشت و رویهمرفته برایش عالی و شایسته عشق بود.

اوائل زمستان به‌شهری رسید برف در خیابان‌های تاریک رویهم جمع می‌شد. چند بچهٔ رنل دیر از راه رسیده به‌مرد آواره گلوله برف پرتاب کردند، اما بجز این سروصدا سکوت غروب بر همه چیز افتاده بود. آگوستوس پس از گذشتن از یک خیابان باریک و رسیدن به یک خیابان دیگر احساس خستگی بسیار کرد. بله، خودش بود، او در مقابل خانهٔ مادر و بینس‌وانگر ایستاده بود، هر دو خانهٔ کوچک و مخروبه در زیر برف سردی که بررویشان می‌ریخت برجای ایستاده بودند اما از یک پنجرهٔ خانهٔ پدرخوانده سوسوی نور سرخ روشنی که در شب زمستان حالتی مهربان داشت به‌چشم می‌خورد.

آگوستوس داخل خانه شد و در اتاق نشیمن را زد، پیرمرد کوچک اندام به استقبالش آمد در آرامش و سکوت او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. اتاق گرم و ساکت بود و آتش درخشان مختصری در بخاری می‌سوخت.

پدرخوانده پرسید: «گرسنه‌ای؟»

آگوستوس گرسنه نبود، فقط لبخند زد و سرش را به علامت نفی

تکان داد.

پدرخوانده در حالیکه تخته‌پوست کهنه خود را کف اتاق پهن می‌کرد گفت: «اما باید خسته باشی» و هر دو تنگاتنگ هم نشستند و به آتش بخاری خیره شدند.

پدر بزرگ گفت: «از راه دوری آمده‌ای»

«آه، چقدر زیبا بود. الان فقط خسته‌ام. اجازه می‌دهید اینجا

بخواهم؟ فردا می‌روم»

«البته که اجازه می‌دهم. اما نمی‌خواهی رقص فرشتگان را یکبار

دیگر ببینی؟»

«فرشتگان؟ آه، بله، این چیزی است که من واقعاً دوست دارم،

چه می‌شد که باز هم به دوران کودکی باز می‌گشتم!»

پدرخوانده ادامه داد: «مدتها است همدیگر را ندیده‌ایم. تو چقدر

جذاب شده‌ای چشمهایت همان آرامش و مهربانی زمان زنده‌بودن مادرت

را پیدا کرده است. چقدر خوب کردی که به دیدن من آمدی»

مرد آواره در لباسهای مندرس آرام کنار دوست قدیمی‌اش

نشست. تا آن زمان هیچگاه چنین خسته نشده بود، گرمای مطبوع

و زبانه آتش سرش را به دوران انداخت طوری که دیگر میان آن روز

و روزگاران گذشته فرقی نمی‌دید.

او گفت: پدرخوانده بینس‌وانگر من باز هم شیطنت کردم و مادر

در خانه فریادش درآمده. شما باید با او صحبت کنید و به او بگوئید

که من از این پس می‌خواهم پسر خوبی باشم، بسیار خوب؟

پدر بزرگ گفت: «بسیار خوب، اما نگران نباش، او ترا دوست

دارد»

اکنون زبانه آتش فروکش کرده بود و آگوستوس در سرخی

کم‌رنگ آن با چشمانی زلزده و پر از خواب، همانند روزهای کودکی،

به آن خیره نگاه می‌کرد. پدر بزرگ سرش را روی زانویش گذاشت،

موسیقی سحرآمیز و وهم‌آور با نرمش و افسونگری در اتاق تاریک

جاری شد و هزاران جفت روح نورانی شاد و مسرور در دور و بر هم

به حالت رقص باله‌وار بر روی یک پا در هوا به‌چرخش درآمدند.

اگوستوس نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و تمامی حواس گیرندهٔ کودکی
خویش را به این بهشت باز یافته بازگشوده بود.
یکمرتبه بنظرش آمد که مادرش صدایش می‌زند، اما فوق‌العاده
خسته و کوفته بود، به هر حال پدرخوانده هم قول داده بود که با او
صحبت کند و وقتی که به خواب رفت پدرخوانده دستهایش را تا کرد
و نشست و به قلب آرام گرفته‌اش گوش داد تا اینکه تاریکی کام
اتاق را پر نمود.

شاعر

این داستان را دربارهٔ یک شاعر چینی بنام هن فوک^۱ نقل کرده‌اند که از عنفوان جوانی میل شدیدی به یادگیری تام و تمام هنر شاعری و به کمال رساندن خویش در آنچه که به این هنر مربوط می‌شد او را تحریک و تشجیع کرده بود. در آن روزها او هنوز هم در موطن خویش کنار رودخانهٔ زرد زندگی می‌کرد و - با میل خود و کمک والدینش که به‌گونه‌ای دلسوزانه او را دوست داشتند - دختری را از یک خانوادهٔ شایسته برایش نامزد کردند. قرار بر این شد که روز عروسی را برای یک روز خوش‌یمن بعداً تعیین کنند. در این زمان هن فوک حدود ۲۰ سال داشت و مرد جوان زیبایی محبوبی بود با رفتاری پسندیده و تحصیلاتی در زمینهٔ علوم، او علیرغم جوانی‌اش در همان سالها هم در میان ادباء بخش خود و در میان بسیاری شعرای برجسته فردی شناخته‌شده بود. با آنکه خیلی ثروتمند نبود ولی انتظار وسائل راحت را داشت، وسائلی که با رسیدن جهیزیه عروس افزایش پیدا می‌کرد، و از آنجا که عروس هم بسیار زیبا و پرهیزکار بود دیگر به‌نظر نمی‌رسید که برای خوشبخت شدن این جوان کم و کسری وجود داشته باشد. معه‌ذا صد درصد راضی نبود زیرا قلبش از آرزوی رسیدن به مقام کامل شاعری لبریز بود.

دست بر قضا شبی که در کنار رودخانه مراسم جشن فانوس جریان داشت، هن فوک در آنسوی رودخانه به گشت و گذار مشغول بود. به تنهٔ درخت خم‌شده‌ای بر روی آب تکیه داد و بناگاه متوجه انعکاس هزارها چراغ شناور و لرزان در آب گردید. متوجه مردان و

1- Han Fuk

زنان و دختران جوانی شد که سوار بر قایق‌ها و کرجی‌ها بدیکدیگر سلام می‌گفتند و در لباسهای مخصوص جشن چون گلگهائی زیبا می‌درخشیدند، صدای دختران آواز مخوان و صدای زمزمه‌مانند سنتور و صدای شیرین نوازندهٔ فلوت را می‌شنید و بر فراز همهٔ اینها شب کبود فام را که چون گنبد یک معبد قوس برداشته بود می‌دید. با جذب این همه زیبایی، قلب جوان، جوانی که مشاهده‌گری تنها در پی یافتن آرزوی خویش بود، تپشی تند یافت. اما هر قدر دلش بیشتر هوای عبور از رودخانه و شرکت در جشن و بودن در کنار عروس آینده و دوستش را می‌کرد، در مقام شاهدی مدرک، آرزوی تحلیل و جذب و آفرینش مجدد آنچه که می‌دید، در قالب شعری تمام‌عیار، در وجودش ژرف‌تر می‌شد، شعری در وصف شب کبود فام و رقص نور در آب و شادی مهمانان و اشتیاق تماشاچیان آرام که به تنهٔ درختان ساحل رودخانه تکیه داده بودند. دریافت که در هیچ جشنی، با همهٔ شادی‌های روی زمین او آرامش و راحتی واقعی دل را به تمام معنا حس نخواهد کرد و حتی در دل این زندگی تنها خواهد بود و، تا حدودی، تماشاچی و بیگانه. احساس کرد که روحش برخلاف ارواح دیگر به‌گونه‌ای ساخته شده که باید تنها بماند، تا هم زیبایی زمین و هم اشتیاق‌های پنهانی یک بیگانه را تجربه کند. از اینرو غمگین شد و در این اندیشه فرو رفت و چنین نتیجه گرفت که زمانی به خوشبختی واقعی و رضایت‌خاطر عمیق می‌رسد که در صورت لزوم بتواند دنیا را به‌گونه‌ای کامل در اشعارش تصویر کند آنچنان که در این تصاویر واژگون حقیقت دنیا، حقیقت پاک و منز را که جاودان خواهد شد به تصاحب خود درآورد.

هن‌فوک هنوز نمی‌دانست که خواب است یا بیدار که صدای خش‌خشی بگوشش آمد و غریبه‌ای را دید که کنار تنهٔ درخت ایستاده است، مردی بود مسن با سیمائی قابل احترام که ردائی بنفش بر تن داشت. هن‌فوک از زمین بلند شد و با احترامی که شایستهٔ پیران و متشخصان است به غریبه سلام گفت. غریبه فقط لبخند زد و همهٔ آنچه را که جوان احساس کرده بود چنان کامل و زیبا و دقیق و مطابق اوزان

عروضی شاعران بزرگ بیان نمود که قلب جوان از بهت و حیرت از حرکت باز ایستاد.

تعظیمی غرا کرد و فریاد زد: «آه، شما کی هستید؟ شمایی که روح مرا خواندید و اشعاری را قرائت کردید که از هیچ معلمی نشنیده بودم!»

غریبه لبخندی دیگر بر لب آورد، لبخندی چون لبخند انسانهای بیکمال رسیده و گفت: «اگر شما می‌خواهید شاعر شوید پیش من بیایید. کلبه من کنار سرچشمه رودخانه زرد در کوههای شمال غربی است. نام من «استاد کلام کامل» است.»

با گفتن این حرف پیرمرد به سایه باریک درخت گام نهاد و یکمرتبه ناپدید شد، و هن فوک مدتی بیهوده بدنبال او گشت و وقتی کوچکترین اثری از او نیافت سرانجام چنین نتیجه گرفت که هم‌ماش خواب و خیال ناشی از خستگی بوده است. با شتاب از قایق‌ها گذشت و خود را به جشن رساند اما در بینابین گفتگوها و صدای فلوت، صدای سحرآمیز غریبه را باز هم می‌شنید و به نظر می‌رسید که روح او با پیرمرد به دور دست‌ها رفته باشد، زیرا با چشمانی غرق در رؤیا، دور از مردم و در میان مردم، مردم شادی که او را بخاطر عاشق بودن به یاد ریشخند گرفته بودند، نشسته بود.

چند روز بعد پدر هن فوک مقدمات کار را برای دعوت از دوستان و فامیل و به‌منظور معین کردن روز عروسی فراهم نمود. داماد لب به اعتراض گشود و گفت: «از اینکه علی‌الظاهر من از وظیفه‌ای که یک فرزند نسبت به پدر دارد تخطی می‌کنم پوزش می‌خواهم. اما از میزان اشتیاق من در کسب اشتهار در هنر شعر آگاهید و با وجود آنکه بعضی از دوستان اشعار مرا تحسین می‌کنند ولی خود خوب می‌دانم که هنوز یک مبتدی بوده و تازه در اولین منزلگاه این سفر می‌باشم. از این‌رو از شما خواهش می‌کنم اجازه دهید مدتی در تنهایی سر کرده و خود را وقف مطالعات خویش نمایم، زیرا بنظرم چنین می‌رسد که داشتن زن و خانه و اداره آنها مرا از این امور باز خواهد داشت. من هنوز جوانم

و مسئولیت‌های دیگر ندارم و دلم می‌خواهد مدتی از وقتم را صرف شعر کنم، چیزی که امیدوارم شهرت و شادی نصیب کند.»

این گفتار پدر را در بهتی عظیم فرو برد و گفت: «باید این هنر برای تو از هر چیز دیگر عزیزتر باشد، در غیراینصورت به‌خاطر آن عروسی‌ات را به تعویق نمی‌انداختی. شاید هم بین تو و عروس‌خانم بگومگوئی شده باشد؟ اگر چنین است بن بگو تا بشما کمک کنم و آشتی‌اتان دهم، یا دختر دیگری را برایت نامزد کنم.»

اما پسر سوگند یاد کرد که عروس آینده‌اش همانقدر برایش عزیز است که روز قبل بوده و همیشه خواهد بود و کوچکترین علامت عدم توافقی در میان آنها ظاهر نشده است. سپس به پدرش گفت که در روز جشن فانوس استادی را در رؤیا دیده و شناخته و با گرمی و حرارتی خاص که در هیچیک از لذات دنیا پیدا نمی‌شود اشتیاق تلمذ در حضور او را پیدا کرده است.

پدر گفت: «بسیار خوب، یکسال به‌تو فرصت می‌دهم. تو در این فرصت می‌توانی بدنبال رؤیای خود، که احتمالاً از جانب خدائی برایت فرستاده شده، بروی.»

هن‌فوک با حالتی تردیدآمیز گفت «حتی ممکن است ۲ سال طول بکشد، چه کسی می‌تواند بگوید؟»

بنابراین پدر به او رخصت رفتن داد، ولی به تشویش دچار شد. جوان در حال به همسر آینده خود نامه‌ای نوشت، از او وداع کرد و راهی شد.

پس از سرگردانی بسیار، به سرچشمه رودخانه رسید و کلبه‌ای از خیزران را در انزوای کامل یافت، و در جلو کلبه بر روی یک حصیر پیرمردی را که کنار درخت در ساحل رودخانه دیده بود، او نشسته و عود می‌نواخت و وقتی چشمش به میهمان افتاد که با احترام به او نزدیک می‌شد نه از جا بلند شد و نه به او سلام کرد، بلکه فقط لبخندی

زد و انگشتان ظریفش را بر روی تارهای عود به حرکت درآورد و نوعی موسیقی جادویی چون ابری نقره‌گون در میان دره، روان شد بطوری که جوان مات و مهوت ایستاد و در این بهت شیرین همه چیز را از یاد برد، تا اینکه استاد کلام کامل عود کوچکش را کنار گذاشت و داخل کلبه شد. آنگاه هن‌فوک با احترام به‌دنبال او رفت و پیش او ماند و خدمتکار و شاگردش شد.

با گذشت یک ماه آموخت که همه اشعاری را که تا آن زمان سروده بود حقیر بشمرد و آنها را از صفحه ضمیرش زائل نماید. و پس از چند ماه دیگر تمامی آوازهائی که از معلمش در زادگاه خویش آموخته بود به‌همین سرنوشت دچار شدند. استاد به‌ندرت با او حرف می‌زد، هنر زدن عود را بدون حرف و کلام به او می‌آموخت، تا جائی که وجود شاگرد تماماً از موسیقی لبریز گردید. یک‌بار هن‌فوک شعر کوتاهی در وصف پرواز دو پرنده در آسمان پائیزی سرود و خود از این کارش راضی بود، اما جرأت نکرد آن را به استاد نشان دهد. یک روز غروب که بیرون از کلبه آن را با آواز می‌خواند، استاد با دقت به آن گوش کرد. به‌هرحال سخنی بر زبان نیاورد. فقط آرام آرام در عود خود نواخت. در همان حال هوا سرد شد و ناگهان شفق از راه رنسید و با آنکه نیمه‌های تابستان بود بادی تند وزیدن آغاز کرد و در نی آسمان، آسمانی که به رنگ خاکستری گرائیده بود دو ماهیخوار که در راه مهاجرتی باشکوه بودند، به‌پرواز درآمدند و همه چیز چنان زیبایی و کمالی یافت که از ابیات شاگرد سبقت گرفت و غم و سکوت براو چیره شد و احساس بی‌ارزشی و پوچی سراسر وجودش را گرفت. و هر بار که موقعیتی پیش می‌آمد این پیر سالخورده چنین کاری می‌کرد. پس از گذشت یک سال شاگرد نواختن عود را کاملاً آموخت، ولی چنین به‌نظر می‌رسید که گوئی هنر شعر از هرچیزی مشکلتر و والاتر بود.

پس از گذشت دو سال دل‌تنگی بی‌تاب‌کننده‌ای برای خانواده، زادگاه و همسر آینده متأثرش ساخت و از استاد خواست تا به او اجازه

استاد لبخندی زد و در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: «تو آزادی، و اجازه داری هرچا که می‌خواهی بروی. می‌توانی برگردی، می‌توانی همانجا بمانی، هرکار که فراخور حال خود میدانی انجام بده.»

آنگاه شاگرد راهی سفر شد و بی‌وقفه طی طریق نمود تا آنکه یک روز صبح در هوای نیمه روشن سحرگاه به ساحل رودخانه زادگاهش رسید و از روی پل قوسی شکل به شهر موطن خویش چشم دوخت. مخفیانه و دزدانه وارد باغ پدر شد و از پنجره اتاق خواب به صدای نفس کشیدن پدر که در خواب بود گوش داد، آنگاه به باغ میوه کنار خانه عروس آینده خزید، از یک درخت گلابی بالا رفت و از آنجا عروس را دید که در اتاق ایستاده و موهایش را شانه می‌کند. و وقتی که همه آنچه را که می‌دید با آنچه را که در مخیله‌اش به‌هنگام غربت تصور کرده بود مقایسه نمود برایش روشن شد که شاعر شدن در طالع محتوم او است و رؤیای شاعر زیبایی و افسونی دارد که جستن آن در امور دنیائی کاری عبث است. از درخت پائین آمد و از باغ فرار کرد و از روی پل گذشت و از موطن خویش خارج شد و به‌دره کوه مرتفع رسید. آنجا، مانند سابق، استاد جلو کلبه بر روی حصیر کوچک خود نشسته بود با انگشتان خویش به عود می‌نواخت و بجای سلام گفتن دو بیت شعر در توصیف برکات هنر قرائت نمود که ژرفا و آهنگ آن اشک به دیدگان جوان آورد.

یکبار دیگر هن‌فوک پیش استاد کلام کامل که پس از تمام کردن درس عود اکنون به او تعلیم سنتور می‌داد ماند و ماهها چون برفی در برابر آفتاب تموز آب شدند و سپری گشتند. دوبار دیگر هم دچار دلبستگی شد. در یک مورد مخفیانه به‌هنگام شب گریخت، ولی هنوز به آخرین پیچ دره نرسیده بود که باد به‌سنتوری که روی در آویزان بود وزید و نت‌های موسیقی به‌صدا درآمدند و او را به بازگشت دعوت کردند، به‌نحوی که تاب مقاومت نیاورد. ولی در مورد دوم خواب دید که در باغ خودش به‌غرس درختی مشغول است و زن و بچه‌هایش دور

هم جمع‌اند و بچه‌ها با آب و شیر درخت را آبیاری می‌کنند. وقتی از خواب پرید، ماه به داخل اتاق تابیده بود. از جا برخاست، پریشان خیال بود و در اتاق کناری استاد را دید که خوابیده و ریش سفیدش آرام تکان می‌خورد؛ آنگاه نفرتی تلخ از این مرد، مردی که زندگی‌اش را تباہ کرده و در مورد آینده فرییش داده بود بروجودش مستولی شد. کم مانده بود که خودش را روی او بیندازد و مرتکب قتل شود که پیر سالخورده چشمهایش را گشود و با شیرینی و آرامشی غم‌آلود، که شاگرد را خلع‌سلاح نمود، شروع به خندیدن کرد.

پیرمرد به آرامی گفت: «یادت باشد هن‌فوک، تو آزادی که مطابق دلخواه خود عمل کنی، می‌توانی به زادگاه بروی و درخت بکاری، می‌توانی از من نفرت داشته باشی و به قتلم برسانی، در هر صورت تفاوت چندانی برای من نمی‌کند.»

شاعر که سخت به‌هیجان آمده بود فریاد زد: «آه، چطور می‌توانم از تو متفر باشم، این مثل آن است که من از بهشت متفر باشم.»

و او پیش استاد ماند، تا نواختن سنتور را آموخت و بعد هم فلوت، و آنگاه تحت رهبری استاد سرودن شعر را آغاز کرد و کم‌کم فنون مجهول آنرا فرا گرفت این اشعار به‌ظاهر ساده و بی‌تصنع بودند اما روح هر شنونده‌ای را همانند بادی که بر سطح آب می‌خورد به‌لرزه می‌انداخت. اشعار او در وصف طلوع خورشید بود و اینکه چگونه بر لبه کوهها به‌حالتی تردیدآمیز درنگ می‌کند و نیز در مورد حرکت تندهای‌ها که چون سایه به‌زیر آب فرار می‌کنند و این‌سو و آن‌سو شدن درختان غان جوان در باد بهاری، و وقتی کمی به آنها گوش می‌داد تنها صحبت از خورشید و بازی ماهی‌ها و زمزمه درخت غان نبود بلکه با هربارگوش دادن به آنها گوئی زمین و آسمان در یک لحظه در هماهنگی کامل به آواز درمی‌آمدند و هر شنونده‌ای وادار می‌شد تا با غم و شادی درباره آنچه که مورد تفر یا علاقه‌اش بود بیان‌دیشد، جوانان در اندیشه معشوق فرو می‌رفتند و پیران در اندیشه مرگ و پسر بچه‌ها در اندیشه ورزش.

هن فوک دیگر شمارش سالهائی را که در کنار استاد و سرچشمه رود بزرگ گذرانده بود از یاد برد. غالباً چنین بنظرش می آمد که همین دیروز غروب وارد این دره شده و مورد استقبال پیر سالخورده که در ساز زهی اش می نواخته قرار گرفته و غالب اوقات هم چنین بنظرش می رسید که گوئی تمامی قرون و اعصار مربوط به انسان پشت سر او نیست و نابود شده و به چیزی غیر واقعی بدل گردیده است.

و آنگاه در پگاه یک روز از خواب بیدار شد و خود را تنها یافت. و با اینکه همه جا را جستجو کرد و فریاد کرد اثری از استاد نیافت. گوئی یک شبه پائیز شد، بادی خشن به جان کلبه پیر افتاد، و از برآمدگی کوهها پرواز عظیم پرندگان مهاجر با آنکه هنوز فصل آن نبود آغاز شد.

آنوقت هن فوک عود کوچک را برداشت و به سوی سرزمین بومی خود از کوهها سرازیر شد. و وقتی به جمع مردم وارد شد مردم با احترامی که شایسته پیر سالخورده متشخصی است به او سلام گفتند، و وقتی به موطن خود وارد شد دریافت که پدر، عروس و بستگان او مرده اند ولی جشن فانوس در کنار رودخانه برپا بود و هن فوک شاعر در کناره دور تاریکتر ساحل رودخانه به تنه درخت پیر تکیه داد و ایستاد. و زمانی که در عود خود نواخت زن ها بنای آه کشیدن را گذاشتند و چشم در چشم شب دوختند و مردان جوان افسون شده و سرازیر نشناخته عود زن را که پیدایش نمی کردند، صدا می زدند و با تعجب می گفتند که هرگز چنین آهنگ عودی را نشنیده بودند. اما هن فوک فقط لبخند بر لب داشت. به درون رودخانه جائی که تصاویر واژگون هزاران چراغ رقصان بود نگاه می کرد. و از آنجا که دیگر نمی توانست میان تصاویر منعکس شده و واقعیت تمایزی قائل شود بنابراین در روح خود نیز میان این جشن و جشن اولی، یعنی آن روز که در جوانی آنجا ایستاده و به کلمات استاد عجیب خود گوش داده بود، دیگر تفاوتی نمی دید.

رؤیای فلوت

پدرم در حالیکه فلوت عاجی کوچکی را به دستم می داد گفت: «بیا، این را بگیر و هروقت که در سرزمین های بیگانه با نواختن آن باعث نشاط خاطر مردم شدی از پدر پیر خود یاد کن + اکنون دیگر وقت آن رسیده که دنیا را سیاحت کرده و دانشی بیاندوزی + من این فلوت را برایت تهیه کردم چراکه تو به چیزی جز آوازخوانی علاقه مند نمی باشی + فقط بخاطر داشته باش که همیشه آوازهای شاد و نشاط انگیز بخوانی، در غیر این صورت قدر موهبتی را که خدا بتو ارزانی داشته نشناخته ای.»

پدر عزیز من از موسیقی زیاد سررشته نداشت، او دانشمند بود + او خیال می کرد که تنها کاری که من باید بکنم این است که در فلوت زیبایی کوچک خود بدمم، همین و همین + من مایل نبودم او را فریب دهم، و از این رو از او تشکر کردم، فلوت را در جیب گذاشتم و راهی سفر شدم +

من این وادی را فقط تا آسیاب بزرگ مزرعه می شناختم و از این رو دنیا از پس آن برای من آغاز می شد و نیز بس دلنشین می آمد + زنبوری که از پرواز به اطراف خسته شده بود بر روی آستین من فرود آمد، من آن را با خود بردم تا در اولین منزلگاه پیام آوری برای فرستادن دروذهای خویش به خانه آماده داشته باشم +

بیشه ها و چمنزارها با من همراه بودند و رودخانه با شادی و شغف در کنارم جریان داشت + می دیدم که چقدر دنیا با خانه مان فرق دارد + درختان و گلهای، خوشه های ذرت و درختچه های فندق با من حرف می زدند + من با آنها هم آواز شدم و آنها زبان مرا مانند اهل خانواده ام می فهمیدند؛ صدای آواز زنبورم را بیدار کرد آرام روی شاندهایم خرید،

به پرواز درآمد و با صدای وزوز بم و شیرینش دوبار دور من چرخید،
آنگاه مانند پیکانی راست و مستقیم راه بازگشت به خانه را درپیش
گرفت.

در همان حال دختر جوانی سبد بردوش و کلاه حصیری لبه‌پهنی
بر سر از درون بیشه قدم‌زنان خارج شد.

به او گفتم «سلام! کجا می‌روی؟»

او در حالیکه کنار من قدم برمی‌داشت گفت: «دارم برای دروچین‌ها

ناهار می‌برم، شما امروز عازم کجا هستید؟»

«پدر مرا به سیاحت دنیا فرستاده است. او فکر می‌کند که من

باید کنسرت فلوت راه بیاندازم، ولی راستش نمی‌دانم چطور، اول از

همه باید یاد بگیرم.»

«بسیار خوب، حالا واقعاً چه کاری بلدی، هرکس به‌هرحال باید

یک کاری بداند.»

«چیز بخصوصی بلد نیستم. می‌توانم آواز بخوانم.»

«چه نوع آوازهایی می‌خوانی؟»

«چه میدانم، همه نوع، آوازهایی در وصف صبح، آوازهایی در

وصف غروب، آوازهایی برای درختان، حیوانات، و گلها. مثلاً همین

الان می‌توانم در وصف دختر جوانی که از بیشه بیرون می‌آید و برای

دروچین‌ها ناهار می‌برد آوازی بخوانم.»

«راستی راستی می‌توانی؟ پس یاالله شروع کن!»

«بله، اما اسم شما چیست؟»

«بریژیت.»

آنگاه در وصف بریژیت زیبا با کلاه حصیری‌اش و آنچه که در

سبد داشت و اینکه چگونه گلها به او خیره نگاه می‌کردند و نیلوفرهای

صحرائی حاشیه باغ می‌خواستند خود را به او برسانند و همه ریزه‌کاری‌

های دیگر، آوازی خواندم. او دقیقاً گوش داد و آنرا پسندید. و وقتی

به او گفتم که گرسنه‌ام، او در سبدهش را باز کرد و یک تکه نان از آن

بیرون آورد. در حالیکه تند قدم می‌زدم به نان گاز زدم، و او گفت:

«آدم وقتی دارد چیز می خورد نباید بدود.» و روی علف‌ها نشستیم، من نانم را خوردم و او دستهای قهوه‌ای رنگش را به زانوهایش چفت کرد و نگاهش را بمن دوخت.

وقتی خوردن نان تمام شد از من پرسید: «بینم، یک آواز دیگر برایم می‌خوانی؟»

«البته که می‌خوانم، اما چه آوازی؟»

«آوازی در وصف دختری که معشوقش گریخته و دختر غمگین

است.»

«نه، نمی‌توانم. نمیدانم چنین آوازی چگونه باید باشد، از طرفی آدم نباید اینقدر غمگین باشد. من فقط باید آوازهای بانشاط و شاد بخوانم، پدرم این را گفته است. من برایت آوازی در وصف پرنده‌ای بنام فاخته و یا پروانه خواهم خواند.»

سپس دختر پرسید: «پس تو دربارهٔ عشق هیچ چیز نمی‌دانی؟»
«دربارهٔ عشق؟ آه، بله، می‌دانم. عشق زیباترین چیزها است.»
یکمرتبه شروع کردم و در وصف تیغ آفتاب که عاشق غنچه‌های گل قرمز رنگ خشخاش شده است و چگونگی بازی‌کردنش با آنها و آکنده بودنش از شادی به آواز خواندن پرداختم. آنگاه در وصف سهرهٔ ماده به‌هنگامی که منتظر سهرهٔ نر است و وقتی که سهرهٔ نر می‌آید پروازکنان از او دور می‌شود و چنین وانمود می‌کند که ترسیده است. و باز هم در وصف دختری آواز خواندم که چشمان قهوه‌ای دارد و در وصف جوانی که از راه می‌رسد و آواز می‌خواند و یک تکه نان پاداش می‌گیرد؛ ولی اکنون دیگر به نان نیاز ندارد و از دختر طلب نوازش دارد و می‌خواهد در چشمهای قهوه‌ای او خیره شود و به خواندن ادامه دهد تا اینکه دختر به‌خنده افتد و با بوسه‌های لبهای آوازخوان را بهم آورد.

آنگاه بریژیت مرا نوازش کرد. چشمهایش را بست و مجدداً آنها را از هم گشود و من در این ستاره‌های درشت قهوه‌ای طلائی نگریستم و چهرهٔ خود و انعکاس چند گل علفی را در آن مشاهده

کردم.

گفتم: «دنیا خیلی زیبا است. پدرم حق داشت. اکنون من به شما کمک می‌کنم و سبد را باهم برای کارگزارانتان می‌بریم.»

سبدش را بلند کردم و به‌راه افتادیم گامهای او با گامهای من هم‌آهنگ بود و شادمانی او با شادمانی من، و جنگل با آرامش و ملایمت از ارتفاعات کوه نجوا می‌کرد. هرگز سرگردانی با اینهمه شادی ندیده بودم. به آوازخوانی شادمانه خویشت مدتی ادامه دادم تا اینکه مجبور شدم تنها به‌خاطر فراوانی آوازهای دیگر آوازخواندن خود را متوقف کنم. این آوازهای فراوان از دره، از کوه، از علف، از درختان، از رودخانه و از زیر بوته‌ها برمی‌خاستند و همه آنها زمزمه‌ها و داستانهایی داشتند.

آنگاه در اندیشه فرو رفتم: اگر می‌توانستم همزمان همه این آواها را بفهمم و بخوانم، بله، همه این هزارها آوازی را که در دنیا هست، همه آوازهایی که در وصف گل و مردم و ابر و چیزهای دیگر و جنگلهای پرشاخ و برگ، جنگلهای سرو، تمامی حیوانات و همچنین در وصف دریاها و کوههای دور دست و ستاره‌ها و ماه وجود دارد، و اگر طوری می‌شد که پژواک این صداها و آواها همه با هم در درون من طنین‌انداز می‌شدند آنوقت من خدای اکبر می‌شدم و هر آواز تازه‌ای در مقام یک ستاره، در آسمان، برای خود جایی پیدا می‌کرد.

اما در همان هنگام که من در کمال سکوت درونی در این اندیشه بودم و از آنجا که در گذشته هرگز چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود آکنده از بهت و حیرت، بریزیت با کشیدن دسته سبد مرا از حرکت بازداشت.

او گفت: «حالا من باید از این راه بروم. دروچین‌ها آنجا در مزرعه هستند، اما تو، تو کجا می‌روی؟ با من میایی؟»

«نه، نمی‌توانم با تو بیایم. من باید در دنیا به سیاحت بپردازم. از نانی که بمن دادی و نوازشی که از من کردی سپاسگزارم. بیاد تو خواهم بود.»

سبد نهارش را گرفت و دوباره از ورای آن چشمهایش را که در هاله‌ای قهوه‌ای‌رنگ قرار داشتند بمن دوخت و قدری به نوازش من پرداخت. نوازش‌هایش آنقدر شیرین و دلنشین بود که من تقریباً از خوشی محض دچار اندوه شدم. آنگاه با عجله خداحافظی کردم و با سرعت روبه پائین جاده از او فاصله گرفتم.

دختر آرام‌آرام از دامنه کوه بالا رفت و در زیر شاخ‌وبرگ معلق درختان آکس در کناره جنگل ایستاد و دورشدن مرا تماشا کرد، و آنگاه که من با تکان دادن کلامم بر بالای سر خود به او علامت دادم، یکبار با علامت سر بمن جواب داد و در سایه‌های درختان آکس، به آرامی یک تصویر، از نظر ناپدید شد.

من به‌رحال غرق در افکار خویش به راهم ادامه دادم تا آنکه جاده

به یک پیچ رسید.

در آنجا آسیابی بود و کنار آسیاب زورقی در آب که در آن مردی تنها نشسته بود و گوئی فقط انتظار مرا می‌کشید، زیرا به‌محض آنکه دستم را برای او به کلامم بردم و در زورق نشستم، زورق فوراً به‌راه افتاد و بطرف پائین رودخانه رفت. من در وسط قایق بودم و او در دم قایق روی اهرم سکان و وقتی که من از او مسیر حرکت را پرسیدم سرش را بلند کرد و با چشمان خاکستری‌رنگ نقابدارش به من خیره نگاه کرد.

با صدائی بم گفت: «پائین رودخانه به داخل دریا، یا به شهرهای بزرگ، انتخاب با شما است، تمامی این‌ها به من تعلق دارند.»

«همه اینها به شما تعلق دارند؟ پس شما پادشاه هستید؟»

او گفت: «شاید، و به‌نظر می‌رسد که شما شاعر باشید، پس در

حین مسافرت برای من ترانه‌ای بخوانید.»

خودم را جمع و جور کردم. بدلیل وجود این مرد پرصلابت‌سپیده‌وی و به‌خاطر حرکت سریع و ساکت قایق به طرف پائین رودخانه وحشت وجودم را گرفت. شروع به خواندن آواز کردم، آوازی در وصف رودخانه که قایق‌ها را با خود می‌برد و خورشید را در خود منعکس می‌کند و

سواحل سنگی را به التهاب تمام وامی دارد و پس از پایان همه این سرگشتگی‌ها غرق در شادی و نشاط می‌شود.

صورت مرد بی‌تفاوت باقی مانده بود و وقتی که من از خواندن متوقف شدم به آرامی آدمی که خواب می‌بیند با اشاره سر به من علامت داد، و آن وقت یکمرتبه و ناگهانی و در کمال تعجب من خود او شروع به آوازخواندن کرد. ترانه اوهم در وصف رودخانه و مسافرت بر روی آن و از میان دره‌ها بود. آوازش زیباتر و پرقدرت‌تر از آواز من بود ولی هرچه که در آن بود مفهومی متفاوت با ترانه من داشت.

رودی که او وصف می‌کرد رودی بود چون یک خرابکار عیاش که از کوهها سرازیر می‌شد و با دندان‌های به‌هم فشرده در مقابل فشارهای آسیاب‌ها و پل‌های قوسی‌شکل به نزاع برمی‌خاست. از قایق‌هایی که در آن بودند نفرت داشت و امواج آن و خزه‌های آبی بلندش لبخندزنان اجساد پریده‌رنگ غرق شدگان‌ش را در آغوش می‌گرفت. من از این ترانه اصلاً خوشم نیامد ولی با این وجود صدای مرد چنان زیبا و سحرآمیز بود که من سراپا گیج و مهیوت با اندوه خویش به سکوت رو آوردم.

اگر آنچه که این مرد غریب هوشیار و پیر آوازمخوان و شاعر با صدای بم خویش می‌خواند درست بود پس همه ترانه‌های من پوچ و بی‌معنی بوده و بازی احمقانه و کودکانه‌ای بیش نبودند. پس اعماق دنیا چون قلب خود خداوند روشن و پاک نبود، بلکه تاریک بود و بی‌امید و شرارت‌بار و غم‌انگیز، و صدای خش‌خش جنگل نه از سر خوشی بلکه از غم و اندوه بود.

ما به سفر ادامه دادیم و سایه‌ها درازتر شد، و هر بار که من شروع به آوازخواندن کردم صدایم ضعیف‌تر شده و از اطمینان خاطر کمتری برخوردار بود، و هر بار که آوازمخوان غریب با ترانه‌ای بمن پاسخ می‌داد دنیا رمزآلودتر و غمناک‌تر می‌شد و من ملول‌تر و اندوهگین‌تر می‌شدم. روحم به‌درد آمد و از این متأسف بودم که چرا در ساحل با گلها و بریزیت زیبا نمانده بودم، و برای آنکه خود را در تیرگی فزاینده شفق

دل‌داری دهم با صدائی بلند شروع به خواندن نمودم و در گدازهٔ سرخ
غروب ترانهٔ بریژیت و نوازش‌هایش را سر دادم.

آنگاه هوا گرگ و میش شد و من ساکت شدم و مردی که روی
سکان بود آواز را شروع کرد، و اوهم در وصف عشق و لذات آن و
چشمهای قهوه‌ای و آبی و لبهای سرخ مرطوب آواز خواند، و آواز پرشور
او بر روی سیلابی که رو به تاریکی می‌گذاشت زیبا و هیجان‌انگیز بود،
اما ترانهٔ عشق او نیز به تاریکی و وحشت رو کرد و به رازی کشنده
و هراسناک بدل شد، رازی که مردان دیوانه‌وار و خونریز درمیانهٔ
بدبختی کورمال کورمال در جستجوی آنند و آنرا دست‌آویزی برای
شکنجه و کشتار یکدیگر قرار داده‌اند.

گوش دادم و بقدری دلگیر و خسته شدم که گوئی سالها است
در راهم و همهٔ راه را با اندوه و بیچارگی همسفر بوده‌ام. احساس کردم
که جریان ناپیدای سرد و پیوسته‌ای از غم و دل‌تنگی از سوی غریبه
به‌سوی من می‌آید و در قلبم نفوذ می‌کند.

بالاخره با تلخی فریاد زدم: «که اینطور، پس زندگی والاترین
و بهترین نیست، اما مرگ هست، در اینصورت، ای پادشاه غمگین،
برایم ترانهٔ در وصف مرگ بخوان!»

و اکنون مردی که روی سکان نشسته بود در مورد مرگ آواز
خواند و این آواز از همهٔ آوازهایش زیباتر بود، زیباتر از هرچه که
شنیده بودم: اما مرگ هم والاترین و بهترین نبود حتی در مرگ‌هم
آسایش و راحت وجود نداشت. مرگ زندگی بود و زندگی مرگ.
این دو در یک کشمکش مدام میان عشق و جنگ بهم پیوسته بودند و
این کلام آخر و معنای دنیا بود، و از آنجا درخششی برمی‌خاست که
قادر بود تمامی بدبختی‌ها را شکوه و جلال بخشد، و همچنین سایه‌ای
که قادر بود تمامی خوشی‌ها و زیبایی‌ها را آشفته کند و در تاریکی
پیوشاند. اما در ورای این تاریکی، شادی با صمیمیت و زیبایی بیشتر
مشتمل بود و عشق در دل این شب گدازه‌ای ژرف‌تر داشت.
گوش می‌دادم و سراپا بی‌حرکت بودم؛ دیگر میلی به‌جز آنچه که

در وجود این غریبه بود نداشتم. نگاه کوتاهش با آرامش و مهربانی
غمگنانه خاص خود بر من افتاد، و چشمان خاکستری رنگش آکنده از
اندوه و زیبایی دنیا بود. به من لبخند زد و من جرأت پیدا کردم و در
عین بیچارگی از او تقاضا کردم: «با شما هستم، بیائید تغییر مسیر
بدهیم! من در این تاریکی می‌ترسم، می‌خواهم برگردم و به‌جائی بروم
که بتوانم بریزیت را پیدا کنم، یا خانه‌مان را و یا پیش پدرم بروم.»

مرد ایستاد و به شب اشاره کرد و نور فانوسی روشن برصورت
باریک و مصممش افتاد. موقرانه و آرام‌گفت: «راه برگشتی وجود ندارد.
اگر طالب درک دنیا باشیم باید دائم به‌جلو برویم. و تا به‌حال هم تو از
دست آن دختر چشم قهوه‌ای بهترین و عالی‌ترین چیز را دریافت‌کرده‌ای
و هرقدر از او دورتر باشی بهتر است. مانعی ندارد، هرجا که می-
خواهی برو، من جای روی سکان را در اختیار تو می‌گذارم!»
من به یأسی مرگبار دچار بودم، مع‌هذا می‌دانستم که حق با او
است. در اشتیاقی تمام به بریزیت و خانه و به همه اموری که تا این اواخر
آن همه نزدیک و روشن بودند و به خودم و آنچه که اکنون از دست
داده بودم می‌اندیشیدم. اما اکنون باید جای غریبه و سکاندار را می-
گرفتم، چاره‌ای نبود.

بنابراین به آرامی از جا برخاستم و قدم‌زنان به‌سوی صندلی هدایت
کننده قایق به‌راه افتادم و آن مرد ساکت و خاموش به‌سوی من آمد و
وقتی که از کنار هم می‌گذشتیم نگاهش را ثابت برچهره من دوخت و
فانوس را به‌دستم داد.

و وقتی که سکان قایق را در دست گرفته و فانوس را کنارم
گذاشتم خود را در قایق تنها دیدم. در حالیکه شدیداً مرتعش شده
بودم دریافتم که مرد ناپدید شده است، و با این وجود تعجب نکردم، این
اخطار قبلی برای نزدیک شدن خطر را از قبل دریافت کرده بودم. بنظرم
رسید که این روز زیبای سرگشتگی و بریزیت و پدر و زادگاه، همه و همه
رویا بوده است و من پیر و افسرده شده و تا بخود بیایم مسافر دائمی
و همیشگی این رود شبگرد شده بودم.

می‌دانستم که نباید مرد را صدا بزنم، و بازشناسی حقیقت چون احساس سرما در وجودم نفوذ کرد.

برای حصول اطمینان از آنچه که از قبل مورد سوءظنم قرار گرفته بود روی آن خم شدم و فانوس را بلند کردم، از میان آینه آبی سیاه سیمای کسی مرا برانداز می‌کرد، سیمائی با جزئیات موقر و چشمان خاکستری، سیمای پیری آگاه، و این من بودم.

و از آنجا که راهی برای بازگشت وجود نداشت روبه‌پیش، بر روی آب‌های تاریک و از درون ژرفای بیشتر شب، به سفر خویش ادامه دادم.

خبرهای عجیب از ستاره‌های دیگر

یکی از مناطق جنوبی ستاره دوست داشتنی ما دچار مصیبت بزرگی شده بود. زمین لرزه‌ای همراه با توفان و سیل و رعد و برقی مهیب سه دهکده را با همه مزارع و باغ‌ها، زمین‌های کشاورزی و جنگل‌هایشان یکجا نابود کرده بود. مردم و حیوانات بی‌شماری کشته شده بودند و از همه اندوهناک‌تر کمبود شدید گل برای درست کردن حلقه‌هایی به‌منظور آرایش آرامگاه ابدی آنها بود.

البته آنچه که عملی بود به فوریت انجام شد. پس از آن ساعت وحشتناک پیام‌آورانی که حامل درخواستی فوری بنام خیرخواهی بودند با عجله از دهکده نزدیک راهی شدند و از همه برج‌های منطقه آیات «سرود روحانی خطاب به الهه شفقت» که به‌هیجان‌آورنده عمق جان شنوندگان بود و قدرتی مافوق قدرت همه انسان‌ها داشت از دهان سرایندگان و آوازخوانان جاری شد و در همه‌جا طنین افکند. غمخواران و کمک‌دهندگان دسته دسته از همه شهرها آمدند و بر سر افراد بی‌پناه موج دعوت‌های صمیمانه از طرف بستگان، دوستان، و حتی غریبه‌ها برای بردن آنها به‌خانه‌هایشان باریدن گرفت. از هرگوشه غذا و پوشاک، اسب و واگن، ابزار، سنگ، چوب و بسیاری موارد دیگر به محل آورده شد، و در عین حال که دستهای مهربان پیرمردان و زنان و کودکان را از آنجا می‌بردند، آنها را آرام می‌کردند و به مواظبتشان می‌پرداختند و در حالیکه زخم آسیب‌دیده‌ها را با علاقه‌مندی شستشو داده و باند می‌بستند و در بین خرابه‌ها جستجو برای یافتن مرده‌ها ادامه داشت، افراد دیگری هم بودند که سقف‌های خراب شده را برمی‌داشتند کنار دیوارهای شکم‌داده شمعک می‌زدند و

آماده بازسازی سریع می‌شدند. ابتدا بوی وحشت در هوا مانده بود و مرده‌ها یادآور تأسف و تنبیه و سکوتی احترام‌آمیز بودند. اما به‌زودی در چهره‌ها و صداها حالتی آمیخته با سرور و نوعی شادی آرام، ظاهر شد، زیرا کوشش‌های عمومی در این تکلیف اضطراری و زیبایی خود عمل و سزاوار سپاس بودنش به دل‌ها اطمینان‌خاطر می‌بخشید. از هر جا که کارگران نجات کار خود را در وحشت و سکوت آغاز می‌کردند بزودی صدای شادی که آواز ملایم همراه با کار دسته‌جمعی بود در اینجا و آنجا در گوش‌ها طنین انداخت. آنگونه که انتظار می‌رفت، در تمامی آوازا دو گفته قدیمی رایج‌تر از بقیه آنها بود: «چه نعمتی بالاتر از این که انسان به اشخاص مصیبت‌زده کمک برساند. قلب‌چنین آدمی همانسان که باغ تفتیده‌ای آب باران را سراپا نوش می‌کند و بصورت گل و سپاس پاسخ می‌دهد، از مهربانی سیراب خواهد شد.» «عملی که با مشارکت عموم صورت گیرد، آرامش و صفای خداوندی را بهمراه می‌آورد.»

اما اکنون با کمبود مصیبت‌بار گل روبرو بودند. راستش را بخواهید، اجساد را که ابتدا پیدا کردند با گلها و شکوفه‌های جمع‌آوری شده از باغهای مخروبه تزیین نمودند. سپس مردم همه گل‌های موجود شهرهای اطراف را آوردند. اما مصیبت بزرگ این بود که سه محل از اماکن خراب شده جاهائی بودند که بزرگترین و زیباترین باغهای گل آن فصل سال را داشتند مردم برای دیدن گل‌های نرگس و زعفران هرساله به این شهر می‌آمدند، چراکه در هیچ جای دیگر نه گل به این فراوانی یافت می‌شد و نه اینکه رنگها این همه تنوع و گوناگونی و شگفتی بهمراه داشت. اما چه‌سود که همه آنها اکنون از میان رفته و مردم در حالتی بهت‌زده مانده بودند و نمی‌دانستند که این رسم معمول را چگونه برای این همه کشته عملی کنند: براساس این سنت باید هرانسان یا حیوانی را پس از مرگ به گل فصل آراست، و هر قدر که نحوه مردن غمبارتر و ناگهانی‌تر باشد مراسم به‌خاک‌سپاری باشکوه‌تر و پرآب‌وتاب‌تر است.

پیر منطقه که با اولین وسیله نقلیه آمده بود به زودی زیر باران سؤالات، درخواست‌ها و شکایات قرار گرفت، بطوریکه حفظ گشاده‌روئی همراه با آرامش برایش آسان نبود ولی با تلاش و زحمت آرامش درون و برق شادی و صمیمیت را در چشمان خویش حفظ نمود. صدایش لحنی صریح و مهربان داشت و از لبهای پنهان در زیر محاسن سفید او یک لحظه لبخند تسلی‌بخش مشفقانه‌ای که شایسته انسانی عاقل و مشاوره‌ی چون او بود، دور نمی‌شد.

خطاب به مردم گفت: «دوستان من خواست خدا بوده است که برای آزمون ما بلائی بر ما نازل کند. ما می‌توانیم آنچه را که در این مکان تخریب شده بازسازی نموده و به برادران خود برگردانیم، و من خدای را سپاس می‌گویم که توانسته‌ام با وجود کبرسن شاهد باشم که چگونه شما امور خود را رها کرده و برای کمک به برادرانمان روانه این مکان شده‌اید. اما به چه طریق می‌توان جهت برگزاری مراسم انتقال و تزیین شایسته و مناسب این اجساد گلهای لازم را فراهم آورد؟ زیرا تا وقتی ما حی و حاضر هستیم نباید بگذاریم که حتی یکی از این زائران خسته بدون نثار هدیه شایسته‌ای از گل به خاک سپرده شود. من شکی ندارم که همه شما با من موافقید.»

همه فریاد زدند: «بله، عقیده ما هم همین است.»

پیر با صدای پدرا نه‌اش گفت: «می‌دانستم، اکنون، دوستان من، بشما می‌گویم که چه باید بکنیم. باید تمامی این خسته‌گانی را که امروز نمی‌توانیم به خاک بسپاریم به معبد بزرگ مرتفع بالای کوه که هنوز هم برف دارد منتقل کنیم. در آنجا آنها سالم و بدون تغییر خواهند ماند تا آنکه گلهایشان را تهیه نمائیم. اما تنها فردی که می‌تواند در این موقع سال تمامی گلهای مورد نیاز را برایمان فراهم کند، شخص پادشاه است و بس. از این رو یکی از ما باید پیش او رفته و طلب یاری نماید.» و یکبار دیگر همه آنها با علامت سر او را تأیید کردند و فریاد

زدند: «صحيح است صحيح است، پيش بسوی پادشاه!»

پیر گفت: «پس راه کار همین است»، و همه از دیدن لبخند شاد

پیر در زیر محاسن سفیدش خوشحال شدند، «اما چه کسی را پیش شاه بفرستیم؟ از آنجا که سفر طولانی است فرستاده ما باید جوان و پر قدرت بوده و دارای بهترین اسب باشد همچنین باید قیافه‌ای جذاب و قلبی مهربان داشته و برق نگاهش به گونه‌ای باشد که شاه در مقابلش تاب مقاومت نیاورد.» او نیاز به حرافی زیاد ندارد، این چشمهای او است که باید نحوه سخن گفتن را بداند. شکی نیست که بهترین کار آن است که کودکی را به این مأموریت بفرستیم، کودکی که در جمع ما خوش قیافه‌ترین پسر باشد. ولی از چنین آدمی چگونه چنین مسافرتی برمی‌آید؟ دوستان من شما باید به من کمک کنید، اگر در بین شما کسی هست که این مسئولیت را برعهده گیرد یا کسی هست که شخص مناسبی را سراغ دارد خواهش می‌کنم صدایش را بلند کند.»

پیر ساکت شد، با چشمان درخشان‌ده‌اش دور و بر را نگریست، اما هیچ کس قدم پیش نگذاشت و از هیچکس صدائی برنخاست. وقتی سئوالش را برای دومین بار و سومین بار تکرار کرد، ناگهان جوانی ۱۶ ساله که تازه از مرز کودکی گذشته بود از میان جمعیت بیرون آمد. به هنگام ادای احترام به پیر چشمهایش را به زمین دوخت و سرخ شد.

پیر به او نگاه کرد و بی‌درنگ دریافت که برای این کار مناسب است. اما لبخندی بر لب آورد و گفت: «اینکه می‌خواهی پیامبر ما بشوی عالی است، اما چطور شد که از این همه جمعیت تو یک نفر داوطلب شدی؟»

آنگاه جوان سرش را بلند کرد و به پیر سالخورده نظر کرد و گفت: «اگر هیچکس دیگر در اینجا نیست که مایل به رفتن باشد، پس بگذارید من بروم.»

اما مردی از میان جمعیت فریاد زد: «پیر، بگذارید بروم. ما او را می‌شناسیم. او اهل این ده است و زلزله باغ گلش را منهدم کرده است. در شهر ما هیچ باغی به زیبایی این باغ نبود.»

پیر نگاهی شفقت‌آمیز در چشمهای پسرک انداخت و پرسید:

«آیا بخاطر گلهایت خیلی غمگین هستی؟»

پسر به آرامی جواب داد: «غمگین هستم، اما داوطلب شدنم به این علت نیست. دوست بسیار عزیزی داشتم و کره‌اسبی محبوب و زیبا، هردو در زلزله از بین رفتند و آنها اکنون در سالن خانه ما افتاده‌اند و برای به‌خاک‌سپردنشان نیاز به گل داریم.»

پیر با گذاشتن دست‌ها روی سر جوان او را تبرک کرد، فوراً بهترین اسب را برایش انتخاب کردند و او بی‌معطلی برگردۀ اسب‌پرید، گردنش را نوازش کرد و با تکان دادن سر خداحافظی نمود و چهارنعل از دهکده خارج و با گذاشتن از مزارع مرطوب و مخروبه از محل دور شد.

جوان همهٔ روز را اسب راند. برای آنکه هرچه زودتر به پایتخت و پادشاه برسد راه کوهستانی را انتخاب کرد و هنگام غروب که هوا روبه تاریکی می‌رفت، دهنهٔ توسن خود رامی‌کشید و او را از گذرگاهی سراشیب در میان جنگل و صخره‌ها به بالا هدایت می‌کرد.

یک پرندهٔ بسیار بزرگ که نظیرش را هرگز ندیده بود در جلوش پرواز کرد و او پرنده را دنبال کرد تا بروی بام معبد کوچکی فرود آمد. جوان اسبش را در سبزه‌زار جنگل رها کرد و قدم‌زنان از داخل ستون‌های چوبی گذشت و وارد این مکان امن و آسایش شد.

در داخل معبد به یک سنگ صاف برخورد، سنگی که نظیرش در آن دور و بر دیده نمی‌شد، این سنگ برستونی از سنگ سیاه قرار گرفته بود، و بر روی آن سمبل عجیب و غریب یک رب‌النوع دیده می‌شد که برای پیامبر ناشناخته می‌آمد، این سمبل قلبی را در حال بلعیده شدن به وسیلهٔ پرنده‌ای شکاری نشان می‌داد.

برای نشان دادن احترام خود به این رب‌النوع یک گل استکانی که از پائین کوه کنده و در جادکمه‌ایش فرو کرده بود، نثار او نمود. در همینجا در گوشه‌ای دراز کشید، و چون خسته بود میل به خوابیدن کرد.

اما از خواب هرشب که به‌محض درازکشیدن در رختخواب

انتظارش را می‌کشید خبری نبود. عطر نافذ عجیب و مضطرب‌کننده‌ای از گل استکانی روی تخته سنگ و شاید هم از خود آن سنگ سیاه به هوا برمی‌خاست و سمبل عجیب رب‌النوع در سالن تاریک با تابش روح مانند می‌درخشید، و بر روی بام پرندۀ عجیب نشسته بود و هرازگاه که بال‌های عظیمش را بهم می‌زد از درختان صدای خش‌خشی شبیه آمدن طوفان بلند می‌شد.

دست برقضا در نیمه‌های شب جوان برخاست و از معبد بیرون رفت و به پرندۀ نگاه کرد. پرندۀ بال‌هایش را بهم زد و به جوان خیره نگاه کرد.

پرنده پرسید: «چرا نخواستی؟»

جوان گفت: «نمی‌دانم، شاید به این دلیل که غم را می‌شناسم.»

«چه نوع غمی؟»

«دوست من و اسب من هردو نابود شدند.»

پرنده به‌گونه‌ای تحقیرآمیز پرسید: «پس مردن اینقدر بد است؟»

«آه، نه، پرندۀ بزرگ، اینقدرها هم بد نیست، مردن فقط یک

وداع است، اما غمگین‌بودن من بخاطر این نیست، آنچه که بد است این

است که ما به‌علت نداشتن گل نمی‌توانیم دوست و اسب مرا دفن کنیم.»

پرنده گفت: «چیزهای بدتر از این هم هست.» و به‌گونه‌ای

ناشکیبا بال‌هایش را بهم مالید.

«نه، پرنده، مطمئناً هیچ چیز بدتر از این نیست. به‌خاک‌سپاری

اجساد بدون نثار هدیه‌ی گل مانع تولد دوباره‌ی آنها براساس میل قلبی‌اشان

می‌شود. و هرکس که مرده‌اش را بدون برپا کردن مراسم جشن گل

دفن کند سایه‌ی شخص رفته به‌خوابش می‌آید. می‌بینی چه وضعی است.

حتی همین الان هم من نمی‌توانم بخوابم زیرا رفتگان من هنوز بدون گل

می‌باشند.

پرنده از میان منقار قلاب‌گونه‌اش صدای بلند گوش‌خراشی به‌هوا

بلند کرد: «جوان، اگر بیش از این چیزی نیاموخته‌ای از غم اطلاعی

نداری. آیا هیچ وقت گفته‌های مردم را در مورد مصائب بزرگ چون

نفرت، کشتار و حسادت شنیده‌ای؟»

جوان با شنیدن این حرف‌ها در عالمی رؤیائی فرو رفت. آنگاه به‌خود آمد و با فروتنی گفت: «بله، ای پرنده، حتماً، یادم می‌آید که: این چیزها را در کتب تاریخ کهن و افسانه‌ها نوشته‌اند. ولی واقعیت آن است که این‌ها حقیقت ندارد. شاید هم در زمان‌های دور گذشته، پیش از آنکه گلی باشد یا خدائی مهربان، اینطور بوده است. چه‌کسی به‌فکر این چیزها است!»

پرنده آرام خندید. بعد قد راست کرد و با صدای‌خش‌دار خویش به پسر گفت: «خوب، پسر تو حالا می‌خواهی پیش پادشاه بروی. دلت می‌خواهد که من راه را به تو نشان بدهم؟»

جوان با خوشحالی فریاد زد: «عجب، تو راه را بلدی، بله، اگر مایلی لطفاً این کار را بکن.»

آنگاه پرنده عظیم به آرامی به‌زمین نشست، بدون سرو صدا بال‌هایش را از هم گشود، و به‌جوان فهماند که باید اسبش را رها کند و با او به‌نزد پادشاه برود.

پیامبر بر بال پرنده نشست. پرنده دستور داد: «چشم‌هایت را ببند!» و مرد جوان به‌گفتۀ او عمل کرد، آنها از درون تاریکی آسمان به آرامی و ملایمت پرواز یک‌جند به‌پرواز درآمدند و تنها چیزی که در گوش پیامبر مثل زنگ صدا می‌کرد هوای خنک بود. آنها شب همه شب را به‌پرواز ادامه دادند.

صبح زود توقف کردند و پرنده فریاد زد: «چشم‌هایت را باز کن.» جوان چشم‌هایش را باز کرد. خود را در حاشیۀ یک جنگل‌یافت و زیر پایش در اولین تابش صبح دشت پرنوری را دید، آنچنان پرنور که چشم را می‌زد.

پرنده فریاد کرد: «شما در حاشیۀ همین جنگل دوباره مرا خواهید یافت.» و مانند پیکانی تند و چالاک به آسمان برخاست و بی‌درنگ از نظر ناپدید شد.

وقتی جوان بدون آنکه هدفی داشته باشد از درون جنگل بیرون

آمد و وارد دشتی وسیع شد احساسی عجیب براو مستولی گشت + همه چیزهایی که در دور و بر خود می‌دید آنقدر جوراجور بود که نمی‌دانست بیدار است یا خواب، درخت‌ها و چمن‌هایی نظیر آنچه که در زادگاهش بود دیده می‌شد، خورشید می‌تابید و باد در علفهای بلند حرکت می‌کرد، اما نه آدمی بود و نه حیوانی، نه خانه‌ای و نه باغی، بلکه چنین بنظر می‌رسید که این مکان همچون زادگاه جوان دچار زلزله شده است؛ خرابه‌های ساختمانها، شاخه‌های شکسته و درختان از ریشه کنده شده، دیوارهای کج و معوج و وسایل کشاورزی رها شده در همهجا پراکنده بود، ناگهان جوان در وسط میدان متوجه جسدی شد که به صورتی وحشتناک در حال تجزیه شدن بود + به یکباره دچار اشمئزاز شد و حالت تهوع به او دست داد، آخر او هرگز چنین چیزی ندیده بود + حتی صورت مرده را نپوشانده بودند و در همان حال در حال فاسد شدن در معرض حمله و غارت پرندگان رها شده بود + جوان مقداری برگ و چند گل پیدا کرد و در حالیکه صورتش را برگردانده بود چهره مرده را با آنها پوشاند + بوی زننده و عفن پراکنده در سراسر دشت به گونه‌ای بود که نه به وصف می‌گنجید و نه می‌شد از آن گریخت + جسد دیگری در همان نزدیکی در علف‌ها افتاده و دور تا دورش را کلاغ‌های سیاه گرفته بودند، لاشه اسبی بدون سر و استخوانی چند از حیوانات و انسان‌همگی در زیر آفتاب قرار داشتند بدون آنکه کسی در فکر تزیین آنها با گل یا به خاک سپاری‌اشان باشد + جوان دچار این تصور وحشتناک شد که نکند مصیبتی باورناکردنی این همه آدم را در این سرزمین به‌هلاکت رسانده باشد + به‌قدری مرده فراوان بود که او از چیندن گل برای پوشاندن صورت آنها صرف‌نظر کرد غرق در وحشت با چشمانی نیمه بسته به پرسه‌زدن ادامه داد و یکمرتبه از هرطرف بوی تعفن لاشه‌ها و خون بلند شد، و از هزاران تل خرابه و توده مردگان امواج قوی و پر قدرت فلاکت و غم، فلاکت و غمی توصیف‌ناپذیر غلیان نمود و جاری شد، پیامبر خیال می‌کرد که در رؤیائی وحشتناک اسیر شده است، رؤیائی که نوعی مکافات از جانب خدایان آسمان بشمار می‌آمد و علتش این بود

که مرده‌های خود آنها هنوز بدون نثار هدیه گل و بدون کفن و دفن افتاده بودند آنگاه بیاد گرفته پرنده عجب دیشب بالای بام معبد افتاد و انگار که بار دیگر آن صدای خش‌دار که تأکیدکنان می‌گفت: «چیزهای بدتر از این هم هست» می‌شنید.

اکنون می‌فهمید که پرنده او را به ستاره‌ای دیگر آورده است و آنچه که چشمانش می‌دید حقیقی و واقعی بود. به‌یاد می‌آورد که با چه احساسی به‌هنگام کودکی به افسانه‌های ترس‌آور دوران‌های ابتدائی گوش می‌داده است. احساس مخصوصی را که اکنون دوباره تجربه می‌کرد احساسی بود هراسناک و در پس این هراس نوعی اطمینان خاطر همراه با آرامش و شادی وجود داشت زیرا تمامی این چیزها به‌گذشته‌های دور و به مکانهای بی‌نهایت دوردست تعلق داشتند. اینجا همه چیز به یک داستان وحشتناک می‌ماند، دنیای عجیبی بود از بی‌حرمتی و اجساد مردگان. چنین بنظر می‌رسید که پرندگان لاشخوار نه کنترلی داشتند و نه احساسی، آنها تحت فرمان قوانینی غیرقابل فهم عمل می‌کردند، قوانینی که از قبلشان، اشرار، ملعونین و بدسگالان به‌عوض نیکوکاران و خوبان به‌پیروزی می‌رسند.

و ناگهان مرد زندهای را دید که در دشت راه می‌رفت، گویا زارع و یا کارگر مزرعه بود، جوان با عجله بطرف او دوید و او را صدا زد. وقتی جوان به او نزدیک گشت بهت‌زده شد و قلبش لبریز از عطوفت گردید، زیرا این زارع به‌گونه‌ای وحشتناک زشت بود و شباهت چندانی به آدم زمینی نداشت. بنظر آدمی خودپرست و بدخلق می‌آمد که فقط عادت به دیدن زشتی‌ها، نادرستی‌ها، و شرارت‌ها داشت و دائم با کاپوس‌های وحشتناک زندگی می‌کرد. در چشمها، در چهره و در وجود این موجود بیچاره اثری از آرامش و مهربانی دیده نمی‌شد و ذره‌ای از محبت و اعتماد که از ساده‌ترین و طبیعی‌ترین فضائل است وجود نداشت.

اما جوان خود را جمع و جور کرد و به‌گونه‌ای بسیار دوستانه، در هیئت آدمی که دچار بدحادثه شده است، به‌او نزدیک شد، سلامی برادرانه کرد و با لبخندی با او شروع به صحبت نمود. زشت‌رو ایستاد،

گوئی که به سنگ بدل شده باشد، و با بهت و حیرت با چشمانی مضطرب به او خیره شد. وقتی به حرف آمد صدایش خشن و خالی از آهنگ بود، شبیه مو کشیدن گاوها؛ با این وجود نتوانست در مقابل آرامش و اعتماد بی‌شائبه‌ای که در چشמהای جوان دیده می‌شد مقاومت کند. و پس از آنکه مدت مدیدی در چشמהای غریبه خیره ماند بر چهره رنج‌دیده و جسور او نوعی لبخند و یا پوزخندی کاملاً زشت اما آرام و بهت‌زده شکل گرفت، این لبخند شبیه اولین لبخند بی‌رنگ روح دوباره متولد شده‌ای بود که تازه از پائین‌ترین طبقات زمین سر بیرون آورده باشد.

غریبه پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»

جوان به رسم سرزمین خود جواب داد: «رفیق، از شما متشکرم و خواهش می‌کنم اگر از دست من خدمتی برمی‌آید از مطرح کردن آن دریغ نکنید.»

وقتی زارع ساکت شد و از حیرت و اضطراب لبخند بربل آورد پیامبر به او گفت: «دوست من، بگوئید این‌جا چه اتفاقی افتاده است؟ این اتفاق مهیب و ترسناک چه چیزی بوده است؟» و با گفتن این جمله با دست‌هایش به دور و اطراف اشاره کرد.

زارع به‌زحمت حرف او را می‌فهمید، و وقتی که پیامبر سؤال خود را تکرار کرد او گفت: «آیا شما تاکنون چنین چیزی را ندیده‌اید، این حاصل جنگ است، اینجا میدان جنگ است.» به تلی از مخروط‌های سیاه شده اشاره کرد و فریاد زد: «آنجا خانه من بود» و وقتی که غریبه با غمخواری و دلسوزی در چشמהای ناپاک زارع نگاه کرد او چشمهایش را پائین انداخت و آنها را به زمین دوخت.

جوان به پرسش‌های خود ادامه داد «شما پادشاهی ندارید؟» و وقتی زارع جواب مثبت داد، جوان بازهم پرسید: «پس کجا است؟» مرد به خیمه و خرگاهی که از فاصله دور به نقطه کوچکی شبیه بود اشاره کرد. پیامبر در حالیکه دستش را روی پیشانی مرد می‌گذاشت خداحافظی کرد و عازم گردید. اما زارع هر دو دست را به پیشانی‌اش برد سرش را به علامت گنجی تکان داد و مدتی به غریبه از پشت سر خیره‌خیره نگاه

کرد.

جوان دوید و دوید، از کنار خرابه‌ها و مناظر وحشتناک گذشت تا به خیمه و خرگاه رسید. مردان مسلح که یا ایستاده بودند و یا با عجله اینطرف و آنطرف می‌رفتند در همه‌جا پخش و پلا بودند. انگار هیچکس متوجه او نشد و او از میان مردان و چادرها قدم‌زنان گذشت تا به بزرگترین و زیباترین چادر اردوگاه رسید، که چادر شاه بود. وارد شد.

شاه درون چادر روی نیمکت ساده کوتاهی جلوس کرده بود، شنل او در کنارش قرار داشت. و در تاریکی پشت سرش، یکی از نوکران کنج‌ده شده و بخواب رفته بود. پادشاه خم شده و غرق در اندیشه بود. چهره‌ای زیبا و غمگین داشت و دسته‌ای از موهای سفید او بر روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش افتاده بود. شمشیر او در جلوش و در روی زمین قرار داشت. جوان با احترامی عمیق به شیوه‌ای که به پادشاه خود سلام می‌کرد، به او سلام کرد، و در حالیکه دستهایش را حمایل سینه کرده بود منتظر ماند تا پادشاه متوجه او شد.

پادشاه در حالیکه ابروان سیاهش را درهم کشید با خشونت پرسید «تو کی هستی؟» اما نگاهش به چهره آرام و پاک غریبه برخورد نمود، جوان با آنچنان اطمینان‌خاطر و صمیمیتی به پادشاه نگاه کرد که صدای پادشاه ملایم‌تر گردید.

با حالتی متفکرانه گفت: «من قبلا شما را جایی دیده‌ام، شما شبیه کسی هستید که من در بچگی می‌شناختم.»
پیامبر گفت: «من یک غریبه هستم.»

پادشاه به آرامی گفت: «پس خواب دیده‌ام، شما مرا بیاد مادرم می‌اندازید، خوب، با من حرف بزنید، شرح ماقوع را بگوئید.»
جوان اینطور شروع کرد: «پرنده‌ای مرا به اینجا آورد. در کشور ما زلزله‌ای رخ داد و ما برای به‌خاک سپردن کشته‌هایمان نیاز به گل داشتیم.»

پادشاه گفت: «گل نداشتید؟»

«نه اصلاً گلی باقی نمانده و این کار مذهومی است که انسان مرده‌هایش را بدون آنکه برایشان جشن گل برپا کند به خاک سپارد، اینطور نیست؟ زیرا به‌رحال هر مرده‌ای باید با شکوه و شادی به مرحله انتقالی خود پا گذارد.»

سپس، ناگهان غریبه بیاد آن همه کشته‌های بی‌کفن و دفن که در آن میدان وحشتناک رها شده بودند افتاد و حرفش را قطع کرد. پادشاه به او نگاه کرد، سرش را تکان داد و آهی عمیق از دل برآورد. پیامبر ادامه داد: «من برای تهیه گل به‌نزد پادشاه خودمان می‌رفتم که به هنگام اقامت در معبد بالای کوه پرنده‌ای نزد من آمد و گفت که مرا پیش شاه خواهد برد، و از هوا مرا پیش شما آورد. ای پادشاه عزیز، این معبد، معبد رب‌النوع ناشناخته‌ای بود، پرنده بر روی آن نشست و بر بالای محراب آن سمبل عجیب یک رب‌النوع به‌چشم می‌خورد: قلبی که بوسیله یک پرنده شکاری بلعیده می‌شود. ولی به‌هنگام شب با آن پرنده عظیم‌الجثه گفتگوئی داشتم و اکنون برای اولین بار گفتار او را می‌فهمم، بله، او می‌گفت که در دنیا رنج و مرارت‌های دیگری هست که من از آنها بی‌اطلاعم. و اکنون من اینجا هستم و از آن میدان وسیع عبور کرده‌ام و در این ساعات شاهد رنج و بدبختی‌پایان‌ناپذیر بوده‌ام — وای که این رنج و بدبختی از وحشتناک‌ترین افسانه‌های ماهم بدتر است. اکنون ای پادشاه به پیشگاه شما آمده‌ام و از شما درخواست می‌کنم که اگر از دست من خدمتی ساخته است از گفتن آن دریغ نفرمائید.»

پادشاه که با دقت به حرف‌ها گوش داده‌بود، سعی کرد لبخندی بزند اما چهره زیبایش آنچنان غمگین و اوقات تلخ بود که نتوانست بخندد.

پادشاه گفت: «سپاسگزارم، شما هیچ‌کاری نمی‌توانید برای ما انجام دهید ولی مرا بیاد مادرم انداختید و از این بابت از شما متشکرم.»

جوان از اینکه پادشاه نتوانست لبخند بر لب آورد مضطرب شد و به

او گفت: «شما خیلی غمزده هستید. آیا به خاطر این جنگ است؟»
پادشاه گفت: «بله.»

جوان نتوانست در مقابل این مرد که غمی سنگین بر سینه داشت و با این وجود، آنطور که جوان حس می کرد، مردی بزرگوار بود، قانون-شکنی نکرده و این سؤال را نپرسد که: «اما استدعا می کنم بمن بگوئید که شما چرا در ستاره خود چنین جنگ هائی را برپا می کنید؟ تقصیر را به گردن چه کسی باید انداخت؟ آیا خود شما تاحدی مقصر نیستید؟» انگار پادشاه از این جسارت به خشم آمد و مدتی زلزل به غریبه نگاه کرد. اما نتوانست در مقابل چشمان درخشنده و خالی از فریب غریبه و نگاه خیره نامفهوم او تاب مقاومت آورد.

شاه گفت: «شما کودکی بیش نیستید و چیزهائی هست که از فهم شما خارج است جنگ تقصیر کسی نیست، خود بخود شروع می شود، مثل طوفان و تندر، و ما که رزمندگان جنگ هستیم هیچکدام مسبب شروع آن نیستیم، ما تنها قربانیان جنگیم.»

جوان پرسید: «پس بدون شک شما زودکشته می شوید؟ اما در سرزمین ما برآستی از مرگ هراس چندانی وجود ندارد و بسیاری از مردم با طیب خاطر و شادی به مرحله انتقالی می رسند. اما هیچکس جرأت کشتن شخص دیگر را ندارد. در ستاره شما وضع به گونه دیگر است.»

پادشاه به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت: «این درست است که کشتار در میان مابندرت صورت نمی گیرد، اما از نظر ما از بدترین جنایات است، تنها در جنگ کشتار مجاز است، زیرا در جنگ هیچکس برای نفع خود و از روی تنفر و حسادت دیگری را نمی کشد بلکه همه کاری را می کنند که جامعه از آنها انتظار دارد. البته اگر اعتقاد شما این باشد که ما به آسانی می میریم سخت در اشتباهی. اگر به چهره های اجساد ما نگاه کنی این را خواهی فهمید. آنها به سختی تن به مردن می دهند، آنها به گونه ای آشتی ناپذیر و سرسختانه می میرند.»

جوان به همه این حرفها و به دیوانگی و مشکل نحوه زندگی این

مردم در این ستاره با بهت و حیرت گوش داد. خیلی میل داشت سؤالات بیشتری مطرح کند ولی بطور حتم می‌دانست که از مضمون کلی این مطالب نامفهوم و هراسناک چیزی دستگیرش نخواهد شد، در واقع آنچنان میلی هم برای فهمیدن آنها احساس نمی‌کرد. یا این مخلوقات قابل ترحم به طبقات پائین‌تری متعلق بودند و هنوز خدایان مشخصی نداشتند و تحت سیطره دیوان بودند و یا گونه‌ای بدشانسی منحصربفرد، یا یک اشتباه وحشتناک سراسر این ستاره را گرفته بود. و ادامه پرسش از این پادشاه و واداشتن او به جواب‌ها و اقرارهایی سخت تحقیرآمیز بنظر او بسیار دردناک آمد.

این مردمی که زندگی‌شان در تاریکی و وحشت مرگ می‌گذشت و در عین حال یکدیگر را گروه گروه تکه‌پاره می‌کردند، این مردمی که مایه آرامش چهره‌هایشان خشونت بی‌سرومایه بود، شبیه آنچه که در چهره زارع دیده می‌شد، و یا غمی وحشتناک همانند حالت چهره پادشاه، او را رنج می‌دادند. ولی در عین حال همین مردم، با این شیوه شرم‌آورو ناراحت‌کننده خود برای او از فرط غرابت آدم‌هایی مضحک و سبک مغز به نظر می‌آمدند.

اما یک حقیقت انکارناپذیر وجود داشت: حتی اگر این ارواح بیچاره موجودات عقب‌مانده یا کودکان دیر دنیا آمده و یا فرزندان این عصر ستاره‌های سرگردان می‌بودند و زندگی آنها چون لرزشی تشنج‌بار می‌گذشت و به کشت و کشتار خاتمه می‌پذیرفت، اگر آنها کشته‌هایشان را در میادین به حال خود رها می‌کردند و حتی اگر به احتمال آنها رامی‌خوردند - همان چیزهایی که در بعضی از قصه‌های وحشتناک تاریخی شنیده‌ایم - در هر حال باز هم می‌بایست به آینده، به رؤیای خدایان، به چیزی شبیه هسته روح‌مکنون در آنها امیدبست، در غیر این صورت تمامی این دنیای قشنگ در واقع چیزی جز یک اشتباه بی‌معنی نمی‌توانست باشد.

جوان که سعی می‌کرد مورد لطف و عنایت قرارگیرد پرسید:
«پادشاه‌ها از اینکه قبل از ترک کشور حیرت‌انگیز شما یک سؤال دیگر

از محضر تان می‌پرسم مرا ببخشید.»

پادشاه گفت: «مانعی ندارد، پیرس» زیرا از نظر او این غریبه عصری ضدونقیض بود. از بسیاری جهات بنظر با فرهنگ و رشید و به‌گونه‌ای باورنکردنی روشنفکر بود، اما از جهات دیگر شبیه طفل کوچکی بود که می‌بایست به‌دیدهٔ اغماضش نگریست و چندان جدی‌اش نگرفت.

آنگاه پیامبر گفت: «ای پادشاه عجیب شما مرا اندوهگین کردید. بدانید که من اهل کشور دیگری هستم، پرندهٔ عظیم بام معبد حق داشت. مصیبت‌های شما در اینجا، بدون تردید بیش از آن است که من تصور می‌کردم، زندگی شما بنظر من رؤیایی غلط است، و من نمی‌دانم که آیا حکمرایان شما خدایانند یا دیوان. ای پادشاه بدانید که ما افسانه‌ای داریم و این افسانه را تابحال چرندی رمزآلود و غباری تهی می‌دانستیم. براساس این افسانه روزگاری ما هم جنگ، قتل و ناامیدی داشته‌ایم، اکنون برای یافتن این واژه‌های وحشتناک مدت‌ها است در زبان ما ناشناخته مانده‌اند و بنظرمان واژه‌هایی مخوف و مسخره می‌آیند، باید به کتب قدیمی تاریخ مراجعه کرد. امروز فهمیدیم که همهٔ اینها حقیقت دارند و می‌بینم که شما و مردمتان کارهایی انجام می‌دهید و از چیزهایی رنج می‌برید که من فقط در افسانه‌های دهشتناک عهد قدیم در موردشان خوانده بودم. اما اکنون برای من بگوئید: آیا چیزی در روح شما از اینکه شما کار صحیحی انجام نمی‌دهید بشما اخطار نمی‌کند؟ آیا شما آرزوی داشتن صفا و آرامش و بصیرت و بینش و هادیان و مشاوران گشاده‌رو راندارید؟ آیا هرگز پیش‌آمده است که شبها خواب یک زندگی دیگر، یک زندگی زیبا را ببینید که در آن هیچ‌کس هیچ‌چیز را به خاطر خیر عمومی نخواهد، منطق و نظم در همه‌جا پراکنده شود و مردم همیشه باشادی و سرور و احترام یکدیگر را ملاقات کنند؟ آیا شما هرگز به این فکر نیفتاده‌اید که احتمال تبدیل این دنیا به یک کل واحد وجود دارد که دلخوش کردن به آیندهٔ مبهمش و احترام گذاشتن و خدمت کردن با عشق و علاقه به آن میتواند مفید بوده و شفاف‌بخش باشد؟ آیا در

مورد موسیقی که ما در سرزمین خود داریم و خدمت به الله و موهبت خدا هیچ چیز شنیده‌اید؟»

به هنگام گوش دادن به این سخنان شاه سرش را به‌زیر انداخته بود و اکنون که آن را بلند می‌کرد، چهره‌ای دگرگون داشت و درخشش ضعیفی از یک لبخند از آن برمی‌خاست و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

پادشاه گفت: «ای پسر بچه‌زیبا، من درست نمی‌دانم که تو کودکی هستی یا مردی عاقل، شاید هم یکی از فناپذیران باشی. اما می‌توانم بتو بگویم که همه چیزهایی را که در موردش سخن گفتمی در روح خود حفظ خواهیم کرد. ما به خوشبختی، به آزادی و به خدایان امیدواریم. ما نیز در مورد مرد حکیمی که سالها قبل زندگی می‌کرد افسانه‌ای داریم، او وحدت دنیا را به مثابه موسیقی موزون کرات آسمانی می‌دانست. آیا این جواب کافی است؟ نگاه کن، شاید تو قدیسی از آنسوی دنیا باشی، شاید هم تو خود خدائی، حتی اگر اینطور هم باشد دلت از شادی تهی و همه توانائی‌ها و خواهش‌هایت از امید به آینده پرولبریز است، همان چیزی که در دل ما نیز انعکاس و سایه‌ای دور دارد.

وناگهان کش وقوسی آمد و تمام قد برپا شد و جوان متحیر و مبهوت ایستاد، زیرا چهره پادشاه برای یک لحظه بالبخندی روشن و مشخص، مانند تابش خورشید صبحگاهی درخشید.

به پیامبر فریاد زد: «دیگر برو، برو و ما را با جنگ‌ها و کشتارهایمان تنها بگذار! تو قلب مرا نرمش بخشیدی، مرا به‌یاد مادرم انداختی، پسر عزیز زیبایم بس است، دیگر این حرفها بس است. اکنون قبل از آنکه جنگ بعدی درگیر شود از اینجا فرار کن، وقتی که خون جاری شود و شهرها آتش بگیرند ترا یادخواهم کرد، و به یاد تمامی دنیا خواهم بود، دنیائی که حتی کوردلی، غضب و بی‌رحمی‌ما، ما را از آن نخواهد برید. خدا حافظ، سلام مرا به ستاره‌تان برسان و درودهایم را به رب‌النوعی که سمبل آن قلبی است که در حال بلعیده شدن بوسیله پرنده‌ای است، ابلاغ نما. ضمناً دوست زیبای من به این نکته نیز توجه داشته باش که: وقتی

از دوستت یادمی‌کنی، وقتی از شاه بیچاره‌ای یادمی‌کنی که به دام جنگ گرفتار آمده است، فکر نکن که او روی نیمکت نشسته و غرق در بدبختی است، بلکه در عوض فکر کن که او باقطرات اشک در دیدگان و خون در دستها ایستاده است و لبخندمی‌زند!

پادشاه بدون آنکه نوکر را بیدار کند با دستهای خود پیش‌آمدگی چادر را بلند کرد، و به غریبه اجازهٔ عزیمت داد. جوان در افکار تازه‌ای غوطه‌ور شد، با عجله در طول دشت به‌راه افتاد و به‌هنگام غروب آفتاب شهر بزرگی را در افق، شعله‌ور در آتش دید، و از روی اجساد مردگان و لاشه‌های در حال فاسد شدن اسبها گذشت و به‌هنگام تاریک شدن هوا به حاشیهٔ جنگل رسید.

در آنجا قبل از ورود او پرندۀ عظیم در حال فرود آمدن از ابرها بود، او را بر بالهای خود نشاند و از درون تاریکی شب به آرامی و ملایمت پرواز یک جغد بازگشت.

وقتی جوان از خوابی ناآرام برخاست در معبد کوچک در کوهها دراز کشیده بود، و اسبش در جلو معبد در میان علف‌های مرطوب ایستاده بود، و در سپیدۀ صبح شبیه می‌کشید. اما در مورد پرندۀ بزرگ و مسافرت به ستارهٔ دیگر و یا پادشاه و میدان جنگ، دیگر هیچ چیز بیادش نمانده بود آنچه که باقی مانده بود فقط سایه‌ای بود در روح، دردی گنگ چون دردی از یک خار کوچک، رنجی که از همدردی استیصال‌آمیز عارض می‌شود، و یا آرزوئی ارضاء نشده، نظیر آرزوهائی که هرازگاه ما را در رؤیایها عذاب می‌دهند تا اینکه بالاخره با شخصی که اشتیاق پنهانی در ابراز عشق داریم روبرو می‌شویم و پنهانی دلمان می‌خواهد که در خوشی‌اش شریک باشیم و پنهانی مشتاقیم که لبخندش را ببینیم.

پیامبر اسبش را سوار شد، تمام روز را رکاب زد، به‌پایتخت آمد، به حضور شاه رسید، و ثابت کرد که پیامبر واقعی است. زیرا شاه او را مورد التفات قرار داد، دست بر پیشانی‌اش گذاشت و با تعجب گفت: «چشمهای تو با دل من سخن گفتند و دل من اعلام توافق کرد.

حتی قبل از آنکه سخنی بزبان آوری درخواستت مورد اجابت مقرر گرفت.»

پیامبر بی‌درنگ از پادشاه فرمانی دریافت کرد که براساس آن اعلام شده بود که تمامی گل‌های سراسر کشور در اختیار او قرارگیرد، سواران، همراهان و خدمتکارانی چند به او پیوستند، اسب و واگن حاضر کردند، و وقتی که جوان پس از چند روز از دامنه کوهها به بزرگراه مسطح رسید و بعدهم به منطقه و شهر خویش، واگن‌ها، ارابه‌ها، خرسبدها، اسب‌ها و الاغهای بسیاری او را همراهی می‌کردند و بار همه آنها زیباترین گلهای باغ و گلخانه‌های شمال بود، دیگر به‌اندازه کافی گل برای گل‌آزین کردن اجساد و تزیین قبور آنها موجود بود. همچنین توانستند برسر هر قبر یک گل، یک بوته و یک نهال درخت میوه، براساس سنت مرسوم، بکارند. غصه دوست و اسب محبوب مرده مرد جوان نیز با کاشتن و تزیین قبور آنها با دو گل، دو بوته و دو درخت میوه، از دلش بیرون شد و جایش را به‌خاطره‌ای آرام و شاد بخشید. پس از آنکه پیامبر بدین ترتیب وظائفش را انجام داد و دلش را آرام کرد، خاطره آن مسافرت شبانه کم‌کم در ذهنش به جنبش درآمد و از افراد نزدیک خود خواست که بگذارند یک روز در تنهائی بسر برد و یک شبانه‌روز کامل را به تفکر و اندیشه گذراند و تصاویر آنچه را که در آن ستاره بیگانه برایش اتفاق افتاده بود روشن و صاف در پیش دیدگان اندیشه خویش بگستراند. عاقبت روزی به‌نزد پیر منطقه رفت، از او تقاضای یک گفتگوی خصوصی کرد و همه چیز را به او گفت.

جوان گفت: «نمی‌دانم، راستش من خیال می‌کنم که شاید رؤیائی بوده است. اما، البته با اجازه شما، شاید بتوان گفت که اگر تمامی این اتفاقات در عالم واقعی و در برابر حواس من رخ می‌داد بازهم چندان تفاوتی نمی‌کرد. اکنون سایه‌ای از غم در درون من برجای مانده و در عین شادمان بودن در زندگی باد سردی از آن ستاره دور برهن می‌وزد. و به همین سبب است که، ای عالیجناب، از شما می‌پرسم تکلیف من

چیست؟»

پیر گفت: «فردا دوباره به کوه و به محلی که معبد را یافتی برو. سمبل آن رب‌النوعی که من هرگز درباره‌اش چیزی شنیده‌ام بنظرم عجیب می‌آید، و اگر همان چیزی باشد که می‌گوئی باید رب‌النوعی از ستاره‌ای دیگر باشد. از طرفی شاید آن معبد و رب‌النوع‌هایش بسیار قدیمی بوده و به اجداد اولیۀ ما متعلق باشند، یعنی گذشتگان بسیار دوری که می‌گویند هنوز هم در بین مردم اسلحه، وحشت و ترس مرگ وجود داشته است. دوست من به معبد برو و گل و عسل و سرود روحانی نثارش کن.»

جوان پس از اظهار تشکر از پیر برحسب راهنمایی‌های او راهی معبد شد. یک کاسه عسل عالی، شبیه عسلی که به‌هنگام جشن زنبور عسل در ابتدای تابستان جلوی میهمانان افتخاری می‌گذارند، با خود برداشت. بر روی کوه محل چیدن گل استگانی و راه سرایشی کوه سنگی را که از درون جنگل می‌گذشت و او اسبش را به بالای آن هدایت کرده بود، یافت. اما نه‌جای معبد و نه خود معبد را پیدا نکرد و از سنگ سیاه و ستون‌های چوبی بام معبد و پرنده بزرگ روی بام هم نه آن روز اثری دید و نه روز بعد، و نه کسی توانست از معبدی که او توصیف می‌کرد نام و نشانی به او بدهد.

از این‌رو برگشت و راه خانه را درپیش گرفت و هنگامیکه به معبد خاطره محبوب رسید، داخل شد و ضمن هدیه کردن عسل به‌مراه عود خود سرودی روحانی خواند و خوابی را که در مورد معبد و پرنده، زارع بیچاره، کشته شدگان میدان نبرد و به‌ویژه پادشاه در چادر گرمش دیده بود با رب‌النوع خاطره درمیان گذاشت. بعد از آن با دلی سبکبار به خانه رفت، بر روی دیوار اتاقش سمبل اتحاد دنیاها را آویخت. پس از خوابی عمیق و نفس تازه کردن از دست تجارب گذشته صبح روز بعد کمک به همسایگانی را که در باغ و صحرا مشغول کار بودند و آخرین آثار زلزله را از میان می‌بردند و در ضمن کار آواز می‌خواندند، آغاز کرد.

گذرگاه دشوار

کنار شکاف تاریک صخره در گلوگاه درهٔ تنگ در حال تردید ایستادم و برگشتم تا نگاهی به عقب بیندازم.

خورشید در آن دنیای سبز مطبوع می‌درخشید و بر بالای چمن شکوفه‌های علف قهوه‌ای رنگ تاب می‌خورد و می‌لرزید. در این گرمای ملایم و فراغ‌بال کامل بودن در اینجا، جایی که روح انسان عمیقاً با خود به‌نجوا می‌نشست و همچون زنبور عسلی پشمالو در عطر و روشنی بیش از اندازه دلی از عذاب درمی‌آورد، کاری عالی بود. و شاید من احمق بودم که می‌خواستم همهٔ این‌ها را رها کرده، از کوه بالا روم و به سلسله جبال برسم.

راهنمای من به آرامی روی بازویم زد. چشمم را از منظرهٔ محبوب خویش، به‌گونه‌ای که شخص بالاجبار از حمام گرم جدا می‌شود، برداشتم. اکنون درهٔ تنگ را می‌دیدم که در تاریکی و به‌دور از تابش خورشید قرار داشت، یک نهر سیاه کوچک از درون شکاف بیرون می‌آمد، علف‌های کم‌رنگ به‌صورت رشته‌های کوچک در کنار آن سبز شده بود و در بستر آن سنگ‌هائی دیده می‌شد که خود نهر به‌آنجا غلطانده بود، سنگ‌هائی در انواع رنگها، رنگ‌های پریده و مرده، همچون استخوان‌های مردگان قرن‌ها قبل.

به راهنما گفتم: «استراحت کنیم.»

در حالیکه تن به‌رضا می‌داد لبخند زد و ما نشستیم. هوا خنک بود و از گلوگاه سنگی دره جریان ملایمی از هوای کاملاً سرد و نامطبوع جریان داشت.

عجب راه خطرناک و دشواری است! چقدر سخت است که آدم

خودش را بزور از گلوگاه دشوار و ناراحت بالا بکشانند و پس از گذشتن از این نهر سیاه سرد در تاریکی خود را به این دره تنگ ناهموار برسانند!

با تردید گفتم: «راه بنظر وحشتناک می‌آید.»

امیدی پر قدرت، باورنداشتنی و بی‌دلیل، چونانکه از اخگری خاموش، در درونم زبانه کشید، امیدی به امکان بازگشت، امید به آنکه شاید دیگر اکنون راهنما حتی بتواند خود را متقاعد نماید و امید آنکه شاید بتوان همه این اوضاع را بحال خود رها کرد. آیا بهراستی مبدأ حرکت ما هزاربار زیباتر از این نبود؟ آیا زندگی در آنجا باغناء و گرما و افسون بیشتر جریان نداشت؟ و آیا من یک مخلوق بشری نبودم، مخلوقی طفل‌گونه و کوتاه‌عمر که از سعادت، و از گوشه‌ای راحت و آرام در زیر آفتاب و از منظره آسمان مینائی‌حقی و سهمی داشتم؟

نه، دلم می‌خواست همانجا که بودم بمانم. تمایلی به بازی کردن نقش قهرمان و شهید نداشتم! راضی بودم همه عمر اجازه می‌داند در آن دره در زیر آفتاب بمانم.

هنوز راهی نرفته‌ام به لرزه افتاد؛ نمی‌شد در اینجا زیاد وقت گذرانی کرد.

راهنما گفت: «داری می‌لرزی، بهتر است حرکت کنیم.»

آنوقت لحظه‌ای تمام‌قد ایستاد و با لبخندی نگاهش را به زیرانداخت و برهن خیره شد. در لبخند او نه ریشخند وجود داشت و نه غمخواری، نه خشونت و نه مهربانی. هیچ چیز در آن جز فهم، جز دانش دیده نمی‌شد. زبان حال آن لبخند چنین بود: من ترا می‌شناسم، من ترس تو و نحوه احساس تو را می‌شناسم، من به‌هیچوجه لاف‌زدن‌های دیروز و پریروز ترا از یاد نبرده‌ام. تمامی جاخالی کردن‌های خرگوش‌وار و جبونانه را که روح تو اکنون خود را تسلیمشان کرده است و تمامی نگاه‌های عشوه‌گرانه‌ات به تابش آفتاب زیبای آن مکان، قبل از آنکه این حالات به‌عمل درآیند برای من کاملاً شناخته‌شده و آشنا می‌باشند. راهنما با چنین لبخندی بمن نگاه کرد و در پیشاپیش ما اولین

گام را به درون شکاف تاریک سنگی برداشت، و من چونان محکومی که تبر روی گردنش را دوست دارد و از آن متنفر است از او متنفر بودم و او را دوست داشتم. بالاتر از همه آنکه من دانش، رهبری، آرامش و مهربانی خالی از ضعف و نقصان او را تحقیر می‌کردم و از آنها تنفر داشتم، و از آنچه که در وجودم با او موافق بود، او را تأیید می‌کرد، می‌خواست مانند او باشد و از او تبعیت کند متنفر بودم.

هم‌اکنون چند قدمی روی سنگ‌ها در نهر سیاه برداشته بود و کم مانده بود که سر اولین پیچ از نظر ناپدید شود.

فریاد زدم: «بمان!» و چنان ترس وجودم را گرفته بود که بناچار در همان هنگام بفکر فرو رفتم: اگر این رؤیا است پس در همین لحظه خاص وحشت من آنرا تحلیل خواهد برد و من بیدار خواهم شد. فریاد زدم: «بمان! من قادر به انجام این کار نیستم، من هنوز آمادگی‌اش را ندارم.»

راهنما متوقف شد، بدون آنکه چیزی بگوید نگاهی بر من انداخت، در این نگاه تعدیری دیده نمی‌شد، اما آن فهم وحشتناک، آن دانش و آینده‌نگری غیرقابل تحمل و آن درک کلی و پیشاپیش را به‌مراه داشت.

پرسید: «آیا ترجیح می‌دهی که برگردیم؟» هنوز کلمه آخر را ادا نکرده بودم اما می‌دانستم که من، من لبریز از عصیان خواهم گفتم، خیر، بله، بالاچار خواهم گفتم، خیر. و همزمان همه امور دیرآشنا، محبوب و مورد اعتماد درون من در ناامیدی فریاد زدند: «بگو آری، بگو آری!» و تمامی دنیا و زادگاهم مانند گوئی آهنین به‌پایم زنجیر شده بود. می‌خواستم فریاد بزنم آری، اگرچه می‌دانستم که توانش را ندارم. آنگاه راهنما که دستهایش را از هم گشوده بود برگشت و به دره اشاره کرد، برگشتم و یک‌بار دیگر به‌سوی آن منطقه کاملاً دوست‌داشتنی نظر کردم و در آن لحظه چیزی را دیدم که دردناک‌تر از آن نمی‌توانست برآیم اتفاق افتد: دره‌ها و مزارع زیبائی را دیدم که در زیر خورشیدی کم‌نور و بی‌رنگ، رنگ پریده و بی‌جلا افتاده بودند، رنگ‌ها به‌صورتی

ساختگی و زنده درهم آمیخته و سایه‌ها سیاه و بور و خالی از فریندگی شده بود، دل را از سینۀ همه‌چیز بیرون کشیده بودند و از همه چیز عطر و افسون رفته بود و همه و همه چیز بو و طعم چیزهائی را می‌داد که از کثرت استفادۀ تهوع‌آور می‌شوند. آه، چه خوب من همهٔ اینها را می‌شناختم، چقدر از این حیلۀ وحشتناک راهنما هراس و نفرت داشتم. او همهٔ چیزهائی را که برای من عزیز و دلنشین بود تحقیر می‌کرد و شیرۀ حیات و روح را از آنها بیرون می‌کشید، به عطرها رنگ تزویر می‌کشید و پنهانی رنگ‌ها را زهرآلود می‌نمود! آه، من این را می‌دانستم، می‌دانستم که آنچه که دیروز شراب بود امروز سرکه است. و سرکه هرگز مجدداً شراب نمی‌شود، هرگز.

وقتی به‌دنبال راهنما به‌راه افتادم ساکت و غمگین بودم. البته این‌بار هم مثل همیشه حق با او بود. خوبی کار این بود که لااقل بصورتی مرئی با من بود نه آنکه ناگهان غیث بزند — طبق معمول مواقع تصمیم‌گیری — و مرا با تپش‌های بیگانهٔ قلبم، قلبی که در چنین مواقعی او خود را به‌درون آن منتقل میکرد، تنها بگذارد.

خود ساکت بودم اما قلبم با شور و اشتیاق فریاد برآورد: «فقط درنگ کن، من بطور حتم به‌دنبالت خواهم آمد!»

سنگهای درون نهر به‌گونه‌ای وحشتناک لیز بودند، اینگونه راه رفتن خسته‌کننده و سرگیجه‌آور بود، با هرگام سنگ‌های باریک کنار می‌رفتند و از زیر پا خود را کنار می‌کشیدند. در همان حال به شیب جادۀ باریک داخل نهر افزوده می‌شد و دیوارهای صخره‌ای سیاه به همدیگر نزدیکتر می‌شدند و به‌گونه‌ای نامیمون آماس می‌کردند، و هرپیچ تصمیم‌کینه‌توزانۀ خود را برای بهم‌آمدن از پشت و بستن همیشگی راه برگشت ما آشکارا نشان می‌داد. بر روی سنگ‌های پیسه‌دار زرد رنگ ورقۀ نازک لزجی از آب کشیده شده بود. بربالای سرمان نه آبری بود و نه آسمانی.

بندبال راهنما رفتم و رفتم و غالباً از ترس و نفرت چشمهایم را برهم می‌گذاختم. بعد به گلی سیاه برخوردیم که کنار جاده سبز شده

بود، رنگی چون مخمل سیاه و حالتی غمگین داشت. زیبا بود و باحالتی آشنا سر صحبت را با من باز کرد، اما راهنمای من برسرعت قدمهایش افزود و من احساس کردم که اگر لحظه‌ای تامل کنم و اگر به اندازه یک نگاه گذرای دیگر نثار آن چشم مخملی غمگین نمایم، آنوقت افسردگی و ملامت آکنده از ناامیدیم سراسر وجودم را خواهد گرفت و به‌گونه‌ای غیرقابل تحمل در خواهد آمد و روحم برای ابد در آن دیار مسخره‌بی‌معنایی و جنون محبوس خواهد گردید.

خیس و کثیف به‌جلو خزیدم، و وقتی که دیوارهای مرطوب در بالا سر ما بهم‌دیگر نزدیکتر شدند راهنمای من شروع به خواندن ترانه قدیم دلداری خویش نمود. هم‌آهنگ با هرگامی که برمی‌داشت، با صدای قوی و رسا و پراز توان جوانی خویش می‌خواند: «من می‌خواهم، من می‌خواهم، من می‌خواهم.» من خیلی خوب می‌دانستم که قصد او تحریص و مهمیز زدن بمن برای جلورفتن بود، او می‌خواست کاری کند که من از این محنت مهیب و ناامیدی این سفر دوزخی منصرف شوم. می‌دانستم که منتظر من است تا باهم دم بگیریم. اما من حاضر به این کار نشدم، من نمی‌خواستم این پیروزی را به او ارزانی دارم. آیا اصلاً من حال آوازخواندن داشتم؟ و آیا من یک انسان نبودم، یک آدم بیچاره ساده که علیرغم میل قلبی خویش به موقعیت‌ها و راه‌هایی کشیده شده بود که نمی‌توانست خواست خدا باشد؟ آیا آن گل‌های فراموشم‌مکن و یاگل‌های میخک اجازه نداشتند که طبق معمول همانجا کنار نهر برویند، گل دهند و پژمرده شوند؟

راهنما یک‌بند می‌خواند: «من می‌خواهم، من می‌خواهم، من می‌خواهم.» وای، چه خوب می‌شد اگر فقط برمی‌گشتم! اما مدت‌ها قبل با وجود کمک استادانه راهنما هرچه کوشش کردم که از دیوارها و مفاک‌ها بالا روم امکان مغری برای بازگشت نیافتم. اشک در گلویم آتش‌گرفته بود اما کمترین جرأتی برای گریه‌کردن نداشتم. بنابراین به‌گونه‌ای بی‌اعتنا و بلند با راهنما هم‌آواز شدم، با همان ریتم و آهنگ اما نه به کلمات او، بلکه به‌گونه‌ای مصممانه خواندم: «من باید، من باید، من باید!» اما خواندن

و بالا رفتن همزمان آسان نبود، به زودی از نفس افتادم و همانطور نفس نفس زنان مجبور به سکوت شدم. ولی او بدون آنکه خسته شود به خواندن ادامه داد: «من می‌خواهم، من می‌خواهم، من می‌خواهم.» و به موقع مرا وادار کرد که به او ملحق شوم و کلمات او را بر زبان آورم. اکنون بالا رفتن آسانتر شده بود و من دیگر اجباری حس نمی‌کردم، در واقع دلم می‌خواست جلو بروم، اثری هم از خستگی ناشی از آواز خواندن باقی نماند.

بعد یکمرتبه نوعی روشنی در وجود خویش احساس کردم و با افزایش آن صخره صاف نیز عقب نشست، خشک‌تر و مهربان‌تر شد و به کرات به پای لغزان من کمک کرد و از همه بالاتر آنکه گنبد مینائی و شفاف آسمان هر لحظه بیشتر پدیدار گردید، ابتدا مانند نهر کوچک آبی‌رنگی میان سواحل سنگی بود و طولی نکشید که شکل یک دریاچه کوچک آبی‌رنگ را که درازتر و پهن‌تر می‌شد پیدا کرد.

من تلاش کردم که اراده‌ام را با شدت و ژرفای بیشتر بکار گیرم. بوسعت دریاچه نیلگون مرتب افزوده می‌شد و جاده نیز قابل عبورتر می‌گردید، حتی گاهی طول یک مسیر را بدون هیچ مانعی با سرعت طی می‌کردم و با راهنما همگام می‌شدم. و سپس به گونه‌ای غیر مترقبه قلّه شیب‌دار را که در زیر تابش آفتاب می‌درخشید نزدیک و در بالای سر خود دیدم.

در فاصله کوتاهی از قلّه بصورت سینه‌خیز از شکاف باریک بیرون رفتیم، آفتاب چشمهای مرا که از شدت نور چیزی نمی‌دید آزار می‌داد. وقتی مجدداً آنها را گشودم زانوانم از وحشت به لرزه افتادند، زیرا خود را بر روی یک دندانۀ کوه، بله فقط یک دندانۀ تنها، بدون آنکه به جائی انکاء داشته باشم آزاد و رها ایستاده یافتیم؛ تمامی دور و برم فضای لایتناهی بود و لجه‌های آبی‌رنگ مخوف، تنها این قلّه باریک بود که بر بالای سر ما و به باریکی یک نردبان قرار داشت. اما آسمان و خورشید دوباره نمایان شدند و بنابراین ما هم سینه‌خیزکنان، گام‌به‌گام، با لبهای بهم چسبیده و ابروان گره‌خورده روبه‌سوی آخرین ارتفاع به راه

افتادیم. و بر روی قله اشکال کوچکی را می‌دیدیم که بر روی سنگ‌های گرم شده از نور خورشید و در هوای تند و زنده رقیق برپا ایستاده بودند.

هم کوه عجیب بود و هم قله! برای رسیدن به قله از دیوارهای سنگی کاملاً لخت بالا رفته بودیم. بر روی قله از درون سنگ درختی روئیده بود، درختی کوتاه با چند شاخه کوتاه تنومند. خش خش تند شاخه‌ها ترانه: ابدیت، ابدیت را می‌خواند! پرنده سیاه آواز می‌خواند و چشمهای خالی و ناخوشایندش مانند بلوری سیاه بر ما زل زده بود، هم آوازخواندنش غیرقابل تحمل بود و هم نگاه خیره‌اش و بدتر از همه تهائی خالی بودن مکان و وسعت ملکوت خدا بود مردن در برابر ماندن و تحمل درد بی‌نام و نشان آنجا سعادت غیرقابل تصور بشمار می‌آمد. باید ناگهان و فوری چیزی اتفاق می‌افتاد، در غیراینصورت من و راهنما و دنیا از هراس محض به سنگ بدل می‌شدیم. احساس می‌کردم که آن رویداد کذائی به‌گونه‌ای توانمند و پریشان‌کننده، چون باد ملایمی که قبل از طوفان می‌وزد، سبکبال به‌طرف ما در پرواز بود. احساس می‌کردم که بر روی جسم و روحم چون تپی سوزان کشیده می‌شد، تهدیدم می‌کرد، در حال آمدن بود... و از راه رسید.

— ناگهان پرنده از روی شاخه درخت گیج خورد و باسر به درون فضا شیرجه رفت.

راهنمای من هم پرشی کرد و خود را به‌درون آسمان نیلگون انداخت و بسوی افلاک تابان هبوط نمود و پروازکنان دور شد. اکنون موج‌تقدیر به اوج خود رسیده بود، لحظه‌ای قلب مرا از سینه‌ام بیرون می‌کشید و لحظه‌ای بعد سکوت را در هم می‌شکست.

و هم‌اکنون من هم در حال هبوط بودم، با پرشی در هوا و سقوطی سنگین به پرواز درآمدم و پیچیده در گردبادی سرد، شادان و خندان و در حالیکه از دردی خلسه‌آور به‌لرزه درآمده بودم از راه لایتناهی خود را به آغوش مادر پرتاب کردم.

توالی یک رؤیا

چنین بنظر می‌آمد که تا آن موقع مقدار زیادی از وقت بی‌فایده و
ورم‌کرده را در آن سالن خفه گذرانده بودم که از پنجره‌های شمالی‌اش
دریای ساختگی و باریکهٔ فرورفته در خشکی آن می‌درخشید، و در آنجا
هیچ چیز توجه مرا بخود جلب و جذب نمی‌کرد مگر حضور آن خانم‌مظنون
زیبا که من او را جای گناهکار گرفته بودم. بیهوده اشتیاق داشتم که
خوب به چهره‌اش نگاه کنم، چهرهٔ رنگ‌پریده‌ای که در میان آن موهای
سیاه و بلند و لخت شناور بود و فقط به ابری سفید و زیبا می‌ماند و دیگر
هیچ. احتمالا چشمهایش قهوه‌ای سیر بود. یک منطق درونی بمن می‌گفت
که چنین فکر کنم؛ اما در این صورت این چشم‌ها به آن چهره‌ای که
من سعی داشتم از پس پریدگی رنگ رازش را بخوانم، چهره‌ای که
شکل و شمایلش در لایه‌های ژرف و غیرقابل دسترس خاطرات من دفن
شده بود، نمی‌آمد.

ناگهان چیزی اتفاق افتاد. آن دو مرد کذائی وارد شدند. آنها
با احترام تمام به خانم سلام گفتند و به من معرفی شدند. پیش خود گفتم
عجب میمونهای، و از خودم ناراحت شدم زیرا کت خوش‌دوخت و
اندازهٔ قهوه‌ای سیری که یکی از آنها به‌تن داشت مرا از حسادت و
شرمندگی لبریز کرد. نوعی احساس وحشتناک حسادت به‌صاحب آن
خندهٔ جسورانه و بی‌مسئولیت به من دست داد! در درون چنین فرمان
صادر کردم: «مواظب خودت باش!»

دو مرد جوان با قیافه‌ای بی‌تفاوت درحالی‌که لبخندهائی ریشخندآمیز
برلب داشتند دستشان را به طرف دست من که دراز شده بود - حالا
چرا دراز شده بود، نمی‌دانم - بردند.

آنگاه فهمیدم که اشکالی دارم و احساس کردم که سردی ناراحت-کننده‌ای از پاهایم بالا می‌رود. به پائین نگاه کردم و به محض دیدن پاهای خود در جوراب، بدون کفش، رنگ از چهره‌ام پرید. چقدر این ناکامی‌های فلاکت‌بار و ظالمانه و نکبت‌آلود و نامساعد تکرار می‌شدند! چطور چنین چیزی هرگز برای دیگرانی که برهنه یا نیمه‌برهنه در سالن‌ها در مقابل جمعی حضور پیدا می‌کردند که به آداب‌دانی و نزاکت آن جمع کوچکترین ایرادی نمی‌توان گرفت اتفاق نمی‌افتاد! با حالتی ناامید لاف‌سعی کردم که پای چپم را با پای راستم بیوشانم؛ وقتی این کار را کردم نگاه سرگردانم از پنجره گذشت و صخره‌های شیب‌دار دریای وحشی آبی‌رنگ را دیدم که با رنگ‌های شوم و ساختگی و مقاصد شیطانی خویش حالتی تهدیدآمیز داشتند. نگران و در جستجوی کمک به دو غریبه نگاه کردم، از این دو بس متفر بودم و از خود بیشتر، هیچیک از کارهای من صحیح از آب در نمی‌آمد، این مشکلی بود. و راستی چرا من نسبت به این دریای مدمق احساس مسئولیت می‌کردم؟ خوب، اگر نحوهٔ احساس من این بود، پس من مسئول بودم. ملتسانه به چهرهٔ یکی از آنها که کت قهوه‌ای مایل به قرمز بر تن داشت نگاه کردم، گونه‌هایش نشانهٔ سلامت و آراستگی دقیق بود و این را دقیقاً می‌دانستم که من بی‌خود خودم را به آنها نشان داده بودم، آنها کسانی نبودند که تحت تأثیر من قرار گیرند.

در آن لحظه او متوجه پای من که در جوراب سبز سیر درشت‌بافی بود گردید. وای باز هم باید سپاسگزار می‌بودم که جوراب سوراخ نبود. و خنده‌ای نامطلوب بر لب آورد. به پهلوی رفیقش زد و به پای من اشاره کرد. آن یکی هم با حالتی ریشخندآمیز خندید.

در حالیکه به پنجره اشاره می‌کردم فریاد زد: «آخر به این دریا نگاه کنید!»

مردی که کت قهوه‌ای مایل به قرمز داشت شانسه‌هایش را بالا انداخت؛ برایش حتی این اندازه اهمیت نداشت که به‌طرف پنجره برگردد و به آن دیگری چیزی گفت که من فقط نصفه‌نیمه فهمیدم، ولی منظورش من

بودم و به این نکته مربوط می‌شد که واقعاً آدمهای بی‌کفش را نباید در این سالن راه داد. کلمه سالن در گویشم، همانند دوران کودکی، بازم طنین اغواگری و فریبندگی ظاهری ناقص تشخیص‌نیائی را داشت. در آستانه به‌گریه افتادن خم شدم تا ببینم درمورد پایم می‌توانم کاری انجام دهم یا خیر که تازه متوجه شدم که دم‌پایی‌ها از پایم درآمده بودند، حداقل یک لنگ بزرگ آن را که پشت سرم کف اتاق افتاده بود می‌دیدم، آنرا با بی‌اطمینانی بدست گرفتم، و همانطور که محکم به پاشنه آن چسبیده بودم گرایشی عجیب به گریستن احساس کردم. از دستم افتاد، ولی در حین افتادن آنرا گرفتم - در این اثناء حتی بزرگتر شده بود - اکنون پنجه کفش در دستم بود.

و یکمرتبه احساس رهائی درونی کردم و فهمیدم که این دم‌پایی، همین دم‌پایی که اکنون به‌خاطر سنگینی پاشنه آویزان قدری در دست من می‌لرزید، عجب چیز باارزشی است. داشتن یک لنگه کفش قرمز با این نرمی و سنگینی واقعاً معرکه است! به‌صورت آزمایش چند مرتبه آنرا در هوا حرکت دادم، این کار بازمه‌ای بود و سرتاپای مرا از وجد و شادی لبریز کرد. یک چماق یا یک گرز در مقایسه با لنگه کفش بزرگ من هیچ بود. به آن اسم ایتالیائی کالزی‌گلیون^۱ دادم.

وقتی با کالزی‌گلیون اولین ضربه بازیگوشانه را به‌سر آن یکی که کت قهوه‌ای مایل به قرمز داشت وارد آوردم، جوان بی‌عیب و نقص چرخ‌زان روی نیمکت راحت افتاد و دیگران و اتاق و دریای هراسناک همه قدرتشان را برای من از دست دادند. من تومند و قوی بودم، آزاد بودم، و باضربه دوم برسر کت قهوه‌ای به‌تن دیگر مسابقه‌ای درکار نبود، ضرورتی نداشت که با عمل خود دفاع از خویشتن را خوار بشمرم بلکه باید آنرا خوشی محض و اشتیاقی آزاد و ارباب‌منشانه به‌حساب می‌آوردم. ضمناً اکنون نسبت به دشمن مغلوب خویش کوچکترین نفرتی نداشتم برعکس او را آدمی جالب یافته‌ام، برایم عزیز و گرامی شد، به‌هرحال من استاد او و خالق او بودم. زیرا هرضربه خوب چماق کفشی من آن

1- Calziglione

سر میمون‌گونه و ابتدائی را نوب می‌نمود، بازسازی می‌کرد و شکل می‌داد. با هر فشار سازنده جذاب‌تر، زیباتر، و خوب‌تر می‌شد و به مخلوق من و اثر من و به چیزی که مرا ارضاء می‌کرد و محبوب من بود بدل می‌گردید. با آخرین ضربه استادانه آهنگرگونه استخوان تیز پس‌سری او را به اندازه کافی صاف و صوف کردم. کارش تمام شد. از من تشکر کرد و دستم را نوازش نمود. وقتی دستم را به سویش حرکت دادم گفتم: «بسیار خوب.» او دست‌هایش را بسینه حمایل کرد و متملقانه گفت: «اسم من پل است.»

سینه‌ام از احساس باشکوه قدرت، احساسی که فضای اطراف مرا وسعت می‌بخشید جلو آمد. دیگر در مورد اتاق باید صحبت می‌کردند، نه سالن! — سالن از شرم کوچک و کوچک شد و به صورتی تهی سینه‌خیزکنان میدان را خالی کرد. من کنار دریا ایستادم. دریا آبی سیر بود ابرهای فولادین بر روی کوه‌های حزن‌آلود فشار می‌آوردند، در بازوهای پیش‌رفته در خشکی دریا آب، کف به‌دهان می‌جوشید، بادهای تند طوفان‌زا به‌صورت گرداب‌هایی سرگردان بودند و حالتی مخوف و اکراه‌آور داشتند. نیم‌نگاهی به بالا انداختم و دستم را به‌علامت آنکه طوفان ممکن است شروع شود بلند کردم. جهش ناگهانی آذرخش سرد و نورانی از آسمان نیلگون خشن جستن نمود و منفجر شد. طوفانی شدید و گرم زوزه‌کنان فرود آمد، اشکال خاکستری‌رنگ بهم‌ریخته‌ای همانند مرمر رگه‌دار به‌صورت رشته‌هایی باریک در آسمان پخش شد. امواج قوزکرده به‌حالتی هراسناک از دریای طوفانی برخاست، برگهای سوزنی را از نوک شکست و توده‌های کف سوزنده را به‌صورت من کوبید، کوه‌های کرخ سیاه رنگ چشم‌های لبریز از وحشت خود را ازهم گشودند. از چندک‌زدن آرام و دسته‌جمعی‌اشان طنین عجز و لابه بلند بود.

در گرماگرم حمله پرشکوه طوفان که براسپهای غول‌آسای شبح‌وار سوار بود، صدای وحشت‌زده‌ای در نزدیکی من بگوش رسید که می‌گفت: من شما خانم پریده‌رنگ با موهای سیاه بلند را فراموش نکرده

بودم. سرم را به‌سوی زن خم کردم و او با حالتی بچگانه با من به‌سخن گفتن پرداخت دریا در حال بالا آمدن بود، ماندن در آنجا امکان‌نداشت. متأثر شده بودم و مرتب به گناهکار نجیب نگاه می‌کردم، صورتش در میان شبق موهائی که آن را در خود گرفته بود کاملاً پریده‌رنگ به‌نظر می‌آمد، طولی نکشید که امواج پرهیاهو دیگر به‌زانو و سینه من می‌خوردند و گناهکار آرام و به‌حالت استیصال بر روی آبی که بالا می‌آمد شناور گردیده. قدری خندیدم، دستم را زیر زانوی او گذاشتم و او را بلند کردم و بسوی خود آوردم. این کار هم زیبا و رهائی‌بخش بود، زن به‌گونه‌ای عجیب سبک و کوچک بود و لبریز از گرمای تازه، در چشمهایش صداقت، اعتماد و اعلام خطر پیدا بود، و دریافتم که او اصلاً گناهکار نیست و آنچنان دیرآشنا و غیرقابل درک نیز نمی‌باشد. اصلاً این خانم نه گناهی داشت و نه رمز و رازی؛ او کودکی بیش‌نبود. او را از میان امواج بیرون کشیدم و از روی صخره‌ها و از میان جنگلی که از باران سیاه بود و به‌گونه‌ای باشکوه غم‌آلود، به‌جائی بردم که دست طوفان به او نرسد، به‌جائی که از تاج‌های خمیده درختان کهن اشعار ساده و سمفونی‌های خالص شنیده می‌شد و دنیائی بود پر از امیدهای شرافتمندانه به آینده و شادمانی‌های فریبنده مدنیّت و درختان افسونگر نقاشی شده به‌وسیله کوروت^۱ و موسیقی نجیبانه روستائی سازهای بادی شوبرت، جائی که در یک لحظه بروز ناگهانی احساس غربت، به‌گونه‌ای عجیب مرا به‌سوی آن معبد محبوب وسوسه کرد. اما چه خیال خامی؛ دنیا دارای صداها بی‌شمار است و روح برای هرچیز، لحظه‌ها و ساعت‌های معینی دارد.

خدا می‌داند که چگونه گناهکار، آن زن رنگ‌پریده، آن کودک، غیث زرد و از نظر ناپدید شده. در آن مکان یک راه‌پله سنگی بیرونی بود و یک دروازه ورودی و چند خدمتکار که همه در پرده‌ای از تاریکی پوشیده شده بودند، آنچنانکه که گوئی پشت شیشه‌ای مات قرار داشتند. یک چیز دیگر که حتی از این‌هم غیرواقعی‌تر و مبهم‌تر می‌نمود این بود

که تمامی این پیکرها را باد به‌اینجا آورده بود. اخطار انتقادآمیز و ملامت‌گرانه‌ای که هدف حمله‌اش من بودم دیگ خشم مرا بر علیه این طوفان سایه‌ها به‌جوش آورد و همه آنها به‌جز پل، دوست و پسر پل، از نظر محو شدند. در چهره پل نیز یک چهره بی‌نام و نشان پنهان شده دیگر نیز پیدا بود، چهره‌ای مثل چهره یک همکلاسی و یا یک دایه که خاطراتی ناقص و دلگرم‌کننده از دوران افسانه‌ای ابتدائی عمر را به‌همراه داشت.

تاریکی مطبوع و تسکین‌بخش دل، این گهواره گرم روح و وطن گمشده، زمان وجود آغازین را با ارتباطات نامطمئن اولیه‌اش در بالای سرچشمه آن فواره‌ای که در زیرش قرون کهن درخوابند و خواب جنگلهای گرمسیری را می‌بینند، در برابر دیدگانم می‌گشاید. ای روح، آرزو می‌خواه اما راه خود را پیدا کن، آرزو می‌خواه اما سرگشته باش و کورکورانه در دریای آرزوهای فراوان و مبهم و بی‌گناه شناور شو. ای روح جبون، من ترا می‌شناسم، تنها چیزی که برای تو ضرورت دارد، تنها چیزی که آب و خوراک و خواب تو است بازگشت تو به آغاز است و دیگر هیچ. آنجا امواج گرداگرد تو می‌غرند و تو خود موجی، جنگل‌ها خش‌خش می‌کنند و تو جنگلی، دیگر نه درونی وجود دارد و نه برونی، تو پرواز می‌کنی، پرنده‌ای هستی، شنا می‌کنی ماهی دریائی، در نور تنفس می‌کنی و تو نوری، مژه تاریکی را می‌چشی و خود تاریکی هستی. ای روح، ما سرگشته‌ایم، شناوریم و پرواز می‌کنیم و می‌خندیم و بانگستان ظریف شب‌مانند تارهای پاره‌شده را دوباره گره می‌زنیم و با وجد و شور هماهنگی‌های ازهم‌گسسته را به‌هم می‌پیوندیم. دیگر در جستجوی خدا نیستیم، ما خود خدائیم. ما خود دنیا هستیم. ما هم به‌همراه دیگران می‌کشیم و می‌میریم، خلق می‌کنیم، با رؤیاهایمان رستاخیزی خواهیم داشت. زیباترین رؤیاهای ما، یعنی همان آسمان نیلگون، زیباترین رؤیاهای ما، یعنی دریا، زیباترین رؤیاهای ما یعنی شبهای روشن از ستاره و ماهی و روشنائی درخشان و شاد و صداهای شاد درخشان - همه و همه رؤیاهای ما هستند و هر یک زیباترین رؤیای ما. ما تازه مرده‌ایم و

خاک شده‌ایم. ما تازه به کشف خنده نائل آمده‌ایم. ما تازه ترتیب کهکشانی داده‌ایم.

صداهای منعکس می‌شوند و هریک از این پژواک‌ها صدای مادر ما است. درختان خش‌خش صدا می‌دهند و تک‌تک آنها بر بالای گهواره ما همین صدا را داده‌اند. جاده‌ها به شکل ستاره متباعد می‌شوند و هریک از آنها به وطن ختم می‌شود.

کسی که اسمش را پل گذاشتیم، یعنی همان مخلوق من و دوست من، دوباره سروکله‌اش پیدا شد و مثل من پیر شده بود. به یکی از دوستان دوران جوانی من شباهت پیدا کرده بود، اما نمی‌دانستم کدامیک از دوستانم، از این‌رو قدری در حضورش ناراحت بودم و به نوعی احترامش کردم. از این کار من قدرت گرفت. دنیا دیگر از اطاعت من سرپیچید، به اطاعت او درآمد و از این‌رو هرچه که ارجح به حساب می‌آمد به کنار رفت و به چیزی غیرممکن و ترس‌آلود بدل شد و از طرف او که اکنون حکمروائی داشت شرم‌آور تلقی گردید.

در میدانی بودیم و مکان مورد بحث پاریس نام داشت و جلو من یک تیر آهنی سربه‌قلک کشیده دیده می‌شد، این تیر آهن یک نردبام بود و در هر دو طرفش پله‌های کوچکی داشت که شخص می‌توانست با دست به آن آویزان شود و با پا از روی آن بالا برود. چون پل چنین می‌خواست اول من از آن بالا رفتم و او در کنار من در روی همان پله. وقتی تا ارتفاع یک خانه و یا یک درخت بسیار بلند بالا رفتیم، من دچار ترس شدم. به پل نگاه کردم، او ترسی نداشت ولی متوجه ترس من شد و خنده‌اش گرفت.

برای آنکه فرصت نفس‌کشیدنی پیدا کنم در میان خنده‌اش به او خیره شدم. به شناسائی چهره او و یادآوری نامش خیلی نزدیک شده بودم، شکافی به گذشته باز شد و از آن راهی به روزهای مدرسه من به دورانی که من دوازده‌ساله بودم، همان دوران باشکوهی که همه‌چیز عطرآگین، همه‌چیز سازگار و متجانس، همه‌چیز از بوی نان تازه و تالائو مست‌کننده حادثه پر بود. عیسی وقتی ۱۲ ساله بود کاتبین معبد

را شرمنده کرد، در ۱۲ سالگی همه ما کاتبین و معلمین خود را شرمنده می‌کنیم، زیرا از آنها باهوشتر، بااستعدادتر و شجاع‌تریم. خاطرات و تصورات گذشته بذهنم فشار می‌آورد. جاگذاشتن کتاب‌های مدرسه، بازداشت ظهرها، پرندۀ کشته‌شده با تیرکمان؛ جیب چسبناک کتی پر از آلوهای دزدی، آب پاشیدن‌های وحشیانه و کودکانه در مکان‌شنا، شلوار پاره‌شده روزهای یکشنبه و عذاب وجدان، دعا‌های گرم و حرارت شبانه برای مشکلات دنیائی، احساسات قهرمانانه و اعجاب‌انگیز از شکوه قرائت ابیات شیله...

این فقط یک درخشش ناگهانی و لحظه‌ای یک آدرخش بود و رشته‌های تصویری که با اشتیاق درشتاب بودند، بی‌آنکه برچیزی تکیه کنند. لحظه بعد چهره پل دوباره برمن خیره شد، به‌گونه‌ای شکنجه‌بار نیمه مشخص بود. من دیگر از سن و سالم مطمئن نبودم، شاید ما بچه بودیم. در آن دوردست‌ها برروی پله‌های باریک پلکان ما توده‌ای از خیابانها که نامش پاریس بود قرار داشت ولی نوک تیرآهنی ما از هر برجی بالاتر قرار گرفت و ثابت کرد که به‌اندازه یک پله افقی و یا یک سکوی کوچک از هر برجی بالاتر قرار می‌گیرد. چنین بنظر می‌آمد که امکان رسیدن به نوک پله وجود نداشت. اما پل باهوش و نکاویت این کار را کرد و من هم بالاجبار باید این کار را می‌کردم.

وقتی به نوک رسیدم تخت روی سکو دراز کشیدم و از لبۀ آن، چنانکه گوئی از تکه ابر کوچکی از ارتفاع زیاد، به پائین نگاه کردم. نگاهم چون سنگی سنگین به‌درون خلاء افتاد و هدفی پیدا نکرد. سپس دوستم با دستش اشاره کرد و من محو تماشای منظره‌ای اعجاب‌انگیز شدم که میان زمین و آسمان بود. آنجا در بالای خیابانی پهن هم‌سطح بلندترین بام‌ها فوق‌العاده پائین‌تر از ما عده‌ای که قیافه بیگانه‌ها را داشتند دیده می‌شدند؛ گویا رقاصه‌های بندباز بودند و درحقیقت یکی از این پیکرها روی چیزی مثل طناب یا میله به‌جلو و عقب می‌دوید. بعد متوجه شدم که تعدادشان زیاد است، تقریباً همگی دختران جوان و انگار از کولیان یا قبائل کوچ‌نشین دیگر بودند. در ارتفاع بام‌ها روی

یک شبکهٔ چوب‌بست با ستون‌های آلچیق مانند بی‌نهایت باریک و با روح قدم می‌زدند، دراز می‌کشیدند، می‌نشستند، حرکت می‌کردند و همانجا اقامت داشتند و آن نقطه را چون خانهٔ خود راحت و آسوده می‌دانستند. تنها تصور ممکن از خیابان زیرپای آنها عبارت بود از: توده‌ای مه ریز گردنده که از زمین شروع و به زیر پای آنها ختم می‌گردید.

پل در این مورد نظری داد. من جواب دادم: «این همه دختر، واقعاً رقت‌آور است.»

درحقیقت من خیلی بالاتر از آنها قرار داشتم و از جایم جم نمی‌خوردم، و آنها سبکبال و با ترس حرکت می‌کردند. متوجه شدم که بیش از حد در بالا قرار گرفته‌ام، در جای نامناسبی بودم و آنها در ارتفاع مناسبی، درست است که روی زمین نبودند ولی آنقدرها هم بالا و دور که من بودم نبودند، درواقع نه میان مردم بودند و نه کاملاً هم جدا از آنها، از طرفی تعدادشان هم بسیار بود. خوب متوجه شدم که آنها نمایندهٔ نوعی شادی محض بودند که من هنوز به آن نرسیده بودم.

اما می‌دانستم که دیر یا زود می‌بایست از نردبان غول‌آسایم پائین بروم و فکر این کار چنان اندوهناک بود که دچار حالت تهوع شدم و یک لحظهٔ دیگر نتوانستم آنجا بمانم. لاعلاج و لرزان از سرگیجه با پاهایم زیر را برای پیدا کردن پله امتحان کردم — از روی سکو نمی‌توانستم آنها را بینم — و چند دقیقهٔ ترسناک را در آن ارتفاع دهشتناک به تلاشی رعشه‌آمیز پرداختم. هیچ کس به کمک من نشناخت، پل رفته بود.

با ترسی فلاکت‌بار لگدها زدم و دستم را به اینجا و آنجا بند کردم و در همان حال احساسی گنگ به سراغم آمد، احساسی که بمن می‌گفت فقط نردبان بلند یا سرگیجه نیست که باید تا به آخر تجربه کرد و تحمل نمود. زیرا تقریباً ناگهانی دیگر چشمم شکل و شباهت اشیاء را ندید و همه چیز برایم مه‌آلود و درهم و برهم گردید. یک لحظه خیال می‌کردم که هنوز گیج و منگ از پله آویزانم و لحظهٔ دیگر به سینه‌خیز می‌افتادم. برای گذشتن از راهروها و گذرگاه‌های باریک زیرزمینی، کوچک و

وحشت‌زده شده بودم، بعد نومیدانه به قدم‌زدن در گل و پهن پرداختم، احساس می‌کردم که گل و لجن کثیف به دهانم نزدیک می‌شود. همه‌جا را مانع و تاریکی گرفته بود. تکالیف وحشتناک مفاهیمی عمیق اما گنگ داشتند. ترس بود و عرق‌ریزی، فلج بود و سرما. مرگ دشوار بود و تولد دشوار.

چه شب بی‌پایانی ما را در محاصره گرفته بود! راستی به تعقیب چه راه‌های غذایی می‌رویم، تا به اعماق غار سنگلاخ روح خود، همان قهرمان دائمی رنج، آن اودیسه جاودان می‌رسیم! اما توقفی در کار نیست، به رفتن ادامه می‌دهیم، خود را خم می‌کنیم و به زحمت راه می‌رویم، در لجن دست و پا می‌زنیم و در حالت خستگی خود را از روی دیوارهای صاف خطرناک سینه‌خیز می‌کشانیم، گریه می‌کنیم و از ترس شیون و زاری راه می‌اندازیم و از درد زوزه می‌کشیم. اما پیش می‌رویم، پیش می‌رویم و زجر می‌کشیم، پیش می‌رویم و با چنگ و دندان راه را به پایان می‌رسانیم.

از درون بخارهای جهنمی سوزان یک‌بار دیگر وضوح و روشنی سر بیرون کرد و در روشنائی شکل‌گیرنده خاطره مسیری کوتاه از یک راه تاریک روشن شد و روح با هر زحمتی که بود خود را از دنیای ابتدائی بیرون کشید و به حلقهٔ مآنوس زمان آشنا رسانید.

این‌جا کجا بود؟ اشیاء آشنا بمن زلزل نگاه می‌کردند، هوای مآنوسی را تنفس کردم. اتاق بزرگی بود، نیمه تاریک با یک چراغ نفتی روی میز، همان چراغ کذائی خودم، و یک میز مدور بزرگ تقریباً شبیه پیانو. خواهرم در اتاق بود و شوهرش، احتمالاً به ملاقات من آمده بودند شاید هم من پیش آنها بودم. ساکت و نگران بودند، بیشتر اضطرابشان بخاطر من بود. و من در اتاق تاریک بزرگ ایستادم، این‌سو و آن‌سو قدم زدم، ایستادم و دوباره در هاله‌ای از اندوه و با سیلی از غم تلخ و خفه‌کننده به قدم‌زدن پرداختم. و آن وقت شروع کردم به جستجوی چیزی، نه چیز خیلی مهمی، چیزی شبیه یک کتاب، یک قیچی یا چیزی شبیه آن، و نتوانستم پیدایش کنم. چراغ را به دست گرفتم،

سنگین بود، و من به‌گونه‌ای وحشتناک خسته بودم، زود آن را زمین گذاشتم اما مجدداً آنرا برداشتم و می‌خواستم به جستجوی خود ادامه دهم، ادامه دهم، اگرچه می‌دانستم بی‌فایده‌است و دستم به‌چیزی بندنخواهد شد، و تنها باعث درهم و برهمی همهٔ اوضاع می‌شوم. چراغ از دستم می‌افتاد، خیلی سنگین بود، به‌گونه‌ای دردناک سنگین، پس من در این اتاق باید کورمال کورمال به جستجو می‌پرداختم و تمام عمر فلاکت‌بار خویش را به سرگشنگی در آن می‌گذراندم.

شوهر خواهرم به من نگاه کرد، مضطرب بود و قدری عتاب‌آلود. فوراً با خود گفتم: آنها می‌توانند ببینند که من دارم دیوانه می‌شوم، و چراغ را دوباره بدست گرفتم. خواهرم با چشمان التماس‌آمیز به طرف من آمد، از ترس و عشق لبریز بود، طوری که ترسیدم دلم را بشکند، چیزی نتوانستم بگویم، تنها کاری که کردم این بود که دستم را دراز کردم و او را با علامت دست از خود دور نمودم، با این علامت به او فهماندم که بمن نزدیک نشود و با خود گفتم: وای، مرا تنها بگذار! وای مرا تنها بگذار! تو نمی‌دانی که من چگونه احساسی دارم، چگونه عذاب می‌کشم، باچه وحشتی عذاب می‌کشم! بازهم: مرا تنها بگذار! فقط و فقط مرا تنها بگذار!

تابش قرمز رنگ چراغ نوری تاریک به تمامی اتاق بزرگ انداخت، در بیرون درخت‌ها از وزش باد ناله می‌کردند. لحظه‌ای چنین بنظرم آمد که در مورد شب بیرون از اتاق عمیقترین پندار و احساس درونی را دارم، احساس و پنداری از باد و باران، پائیز، بوی تند شاخ و برگ درختان، برگهای مرتعش درخت نارون و پائیز، پائیز، و لحظهٔ بعد من نه‌تنها از خود بی‌خود شدم بلکه در قالب تندیس موسیقی‌دانی رنگ‌پریده و نزار بنام هوگولف^۱ درآمده بودم که چشمانی لرزان داشت و آن شب به مرز جنون رسیده بود.

در این حیص و بیص من مجبور بودم به جستجو ادامه دهم. نومیدانه به جستجو پرداختم و چراغ سنگین را روی میز، روی صندلی و به قفسه

۱ - Hugo Wolf (۱۸۶۰ - ۱۹۳۰) یکی از اساتید موسیقی پیرو واگنر. م.

کتابخانه می‌گرفتم. و وقتی مجدداً خواهرم اندوهگانه و با توجه به من نگاه کرد و خواست مرا آرام کند و به من نزدیک شود و یاریم دهد، مجبور شدم با علامتی عجزآمیز از خود دفاع کنم. اندوه درون من بیشتر شد و مرا تا سرحد انفجار پر نمود و تندیس‌های دور و برم کیفیتی‌گویا و جذاب پیدا کردند بطوریکه از واقعیت هم‌وضوح و روشنی‌اشان بیشتر بود. چند برگ پائیزی که در لیوانی روی یک حصیر قهوه‌ای سیر مایل به قرمز قرار داشت از تنهائی دردناک و دلنشینی برافروخته بود. همه چیز حتی ته برنجی براق چراغ زیبایی سحرآمیزی داشت و چون نقاشی‌های استادان بزرگ بدست جدائی تقدیرگونه‌ای از هم مجزا شده بود.

تقدیر خود را به وضوح می‌دیدم. سایه پرنگ‌تری در این اندوه، یک نگاه دیگر از جانب خواهرم، یک نگاه دیگر از سوی گلها، گلهای زیبای باروح و آنوقت بود که سیل سرازیر می‌شد و من به جنون دچار می‌شدم. مرا آزاد بگذارید! چرا نمی‌فهمید! شعاعی از نور چراغ بر قسمت چوبی تاریک پیانو افتاده بود، شعاعی بسیار زیبا، بسیار اسرارآمیز و لبریز از مالیخولیا.

اکنون خواهرم دوباره از جا بلند شد و به‌طرف پیانو رفت. دلم می‌خواست التماسش می‌کردم، دلم می‌خواست با قدرت ذهنی او را متوقف می‌کردم، اما نتوانستم، از تنهائی من هیچ نوع قدرتی بر نمی‌خاست. آه مطمئن بودم که چه اتفاقی خواهد افتاد، اکنون می‌دانستم که کدام‌آهنگ ناگزیر صدائی پیدا خواهد کرد و همه چیز را خواهد گفت و همه چیز را به انهدام خواهد کشاند. تنشی غول‌آسا قلبم را می‌فشرده، و وقتی اولین قطرات سوزان اشگ از چشمم به بیرون تراوش کرد دستها و سرم را روی میز گذاشتم و به آهنگ و کلمات باهم گوش دادم و آنها را هضم و جذب کردم آهنگ و ابیات و لفظ چنین بود:

ای شاخ بن‌های تیره

از زیبایی‌های دوران قدیم چه خبر دارید؟

ای سرزمین آباء و اجدادی آن سوی جبال

راستی که بین ما چه فاصله‌ای افتاده است
به اینجا که رسیدم، دنیا در برابر چشمها و در درونم از هم شکافت،
و در کام اشگها و آهنگ‌هایی فرو شد که روانی، سیلان، لطافت و
درد آنها به‌وصف نمی‌گنجید! ای اشگها خوش فرو می‌غلطید، چه آب
شدن سعادت‌بخشی دارید. تمامی کتابهای پراز اندیشه و عقیده و تمامی
اشعار دنیا در برابر یک دقیقه هق‌هق گریه به وقتی که احساس به‌صورت
امواجی به غلیان برمی‌خیزد و روح خود را در اعماق می‌بیند هیچ است.
قطرات اشگ آب شدن یخ روح است و تمامی فرشتگان به آن کس که
می‌گیرید نزدیکند.

در حالیکه همه علت‌ها و دلایل را از یاد برده بودم تمامی راه را از
قله‌های فشارهای روحی غیرقابل تحمل تا شفق آرام احساسات عادی
بی‌هیچ اندیشه و شاهی گریستم. در گرماگرم این گریستن تندیس‌هایی
چند به حرکت درآمدند: یک تابوت که در میان آن مردی خوابیده بود
که برای من بسیار عزیز و بااهمیت بود، اما نمی‌دانستم کیست. بخود
گفتم نکند خودت باشی؛ آنگاه صحنه دیگری از گذشته‌های دور و بی‌رنگ
در برابر چشمم ظاهر شد. مگر نه آنکه در دوره قبلی زندگی من شاهد
منظره‌ای حیرت‌انگیز بودم، همان منظره دختران جوانی که در آن بالا،
در آسمان به شیوهای ابرگونه و بی‌وزن، زیبا و خوشبخت شناور و
سبک چون هوا و پراز غنا چون موسیقی‌سازهای زهی زندگی می‌کردند.
در این میانه سالهایی چون برق و باد گذشت و مرا به آرامی
به‌گونه‌ای که غیرقابل مقاومت بود به‌دوری از این تصویر واداشت. افسوس،
شاید تمامی زندگی من به این معنا که همانا دیدن آن دخترکان زیبای
معلق در هوا، نزدیک شدن به آنان و مانند آنها شدن بود خلاصه
می‌شد و دیگر هیچ! ولی اکنون آنان در افق‌های دور دست از نظر
محو شده بودند، بی‌آنکه به آنها دسترسی باشد و یا قابل درک و قابل
شناخت باشند و به‌گونه‌ای خسته و آزرده در محاصره آرزوها و نومیدی—
های در حال نوسان قرار گرفته بودند.
سالها چون دانه‌های برف برویهم انباشته شد و دنیا عوض شد.

با حالتی اندوهگین به سوی خانه‌ای کوچک می‌رفتم. احساس ادبار و فلاکت می‌کردم و احساس خطری که در زیر زبان داشتم ذهنم را به خود مشغول نموده بود، با احتیاط زبانم را به دندان مشکوکی زدم که کج شد و از دهان بیرون افتاد. بعد به دندان دیگری - آنهم همینطور! دکتر جوانی آنجا بود و من در حالیکه ملتسانه یک دندان را در دست گرفته بودم به او متوسل شدم. او که مرا با نیم‌نگاه کشنده خویش طرد می‌کرد و سرش را تکان می‌داد شادمانه خنده‌ای سر داد - این اصلاً و ابداً علتی ندارد، هیچ ضرری هم ندارد و جزء اتفاقات معمول روزانه است. من در دل گفتم، ای پروردگار محبوب، ولی او ادامه داد و به زانوی چپ من اشاره کرد. اشکال از آنجا است، این وضع وضع معمول نیست، شوخی بردار هم نمی‌باشد. با سرعتی همراه با اضطراب و وحشت به زانویم نگاه کردم - درست می‌گفت! روی زانویم سوراخی بود که یک انگشت دست در آن جا می‌گرفت، و به‌جای پوست و گوشت چیزی به‌جز توده‌ای بی‌حس و اسفنجی‌شکل و سبک و الیافی شبیه‌جنس گیاهان خشکیده در زیر پوست قابل لمس نبود. وای، خدای من، این یعنی نابودی، این یعنی مرگ و از هم فرو پاشیدن! با لحنی دوستانه و دردناک پرسیدم «یعنی دیگر کاری نمی‌شود کرد؟» و دکتر جوان گفت: «نه، هیچ کاری» و ناپدید شد.

خسته و کوفته و نه آنقدر مستأصل و بیچاره که می‌بایست باشم، بلکه درواقع تقریباً به‌گونه‌ای بی‌تفاوت، به‌طرف آن خانه کوچک به‌راه افتادم. اکنون باید وارد این خانه‌ای که در درون آن مادرم منتظر من بود می‌شدم - مگر نه‌آنکه از قبل من صدایش را شنیده بودم و چهره‌اش را دیده بودم؟ پله‌ها روبه بالا بودند، پله‌هایی سست و لرزان، بلند و صاف، بدون نرده، هریک چون کوهی، هریک چون قله‌ای و کوهی از یخ. مطمئناً بسیار دیر شده بود - چه‌بسا که دیگر مادر رفته بود، شاید هم اکنون مرده باشد. اما مگر من صدای او را مجدداً نشنیده بودم؟ به‌آرامی با پله‌های کوه‌آسای شیب‌دار به تلاش و کوشش پرداختم، افتان و خیزان، خرد و شکسته، غضبناک و گریان، با تلاش و کوشش

بالا رفتم و خود را بر روی دست و پائی که تاب مقاومت نداشتند حائل کردم و به قله و دروازه رسیدم، آنگاه پله‌ها دوباره کوچک و زیبا شدند و بوته‌های شمشاد آنها را در خود گرفتند. هر قدمی که برمی‌داشتم سنگین و کند بود، گوئی که در لجن و چسب قدم می‌زدم، اصلاً پیش‌روی نداشتم، دروازه باز بود و مادرم که لباسی خاکستری برتن داشت در داخل خانه قدم می‌زد، سبد کوچکی در دست داشت و به‌گونه‌ای خاموش غرق اندیشه بود. خدای من، موهای سیاهش را که کمی به سفیدی می‌گرائید در تور کوچکی جمع کرده بود! و این اندام ریز چه خرامیدنی داشت! و این لباس خاکستری، این لباس خاکستری - آیا به راستی من در تمام این سال‌ها تصویر او را از یاد برده بودم و آیا هیچ وقت، آنطور که باید و شاید، به فکر او نبودم. و اکنون او آنجا بود، آنجا ایستاده و قدم می‌زد، فقط از پشت قابل رؤیت بود، درست به همان صورتی که بود، صریح و روشن و زیبا، عشق خالص، اندیشه‌های خالص عشق!

با حالتی غضبناک از میان هوای چسبناک با گامهای فلج شده به راه افتادم، پیچک‌های گیاهان مانند طناب‌های نازک قوی محکم‌تر و محکم‌تر بر گردم می‌پیچیدند، موانع نحس در همه‌جا پراکنده بودند. پیشرفت امکان نداشت! فریاد زدم: «مادرا!» - اما صدائی نداشتم... صدایم در نمی‌آمد، بین من و او دیواری شیشه‌ای بود.

مادرم، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، به‌راه رفتن ادامه داد، در سکوت و آرامش به افکار شیرین و زیبایی مشغول بود، گاه با دستهای آشنایش یک نخ نامرئی را که از لباسش بود صاف می‌کرد و گاه لوازم خیاطی بدست بر روی سبد کوچکش خم می‌شد. آه، این همان سبد کذائی است! همان سبدهای که یک‌بار یک تخم‌مرغ مخصوص عید پاک را در آن برای من پنهان کرده بود. به‌گونه‌ای استیصال‌آمیز و خفه فریاد زدم. دویدم، اما قادر به حرکت از آن نقطه نبودم! حساسیت و اشتیاق مرا در کام خود فرو می‌بردند.

و او آرام از درون خانه تابستانی بیرون رفت و آنطرف خانه در

راهرو باز ایستاد و به فضای باز قدم نهاد. سرش را قدری به یکطرف خم کرد، به آرامی گوش داد، افکار را تحلیل نمود سبد کوچک را بلند کرد و پائین آورد - یادم آمد که در زمان کودکی یکبار تکه کاغذی در سبد خیاطی‌اش پیدا کرده بودم، بر روی آن کاغذ با دستخط روان خود در مورد نقشه‌های آن روز و اینکه به چه کاری باید برسد نوشته بود: «شلوار هرمان نخ‌نما شده است - لباس‌های شستنی را کنار بگذارم - کتاب دیکنز را قرض کنم - دیروز هرمان دعا نکرد»، و دریائی از خاطرات و بار بار عشق!

بسته و در زنجیر جلو دروازه ایستادم و زنی که در لباس خاکستری بود از آن آهسته آهسته دور شد، به داخل باغ رسید و از نظر محو گردید.

فالنوم

۱ - بازار مکاره

جاده منتهی به شهر فالدوم به درون سرزمین‌های مرتفع کشور می‌پیچید. گاه از کنار جنگلها و چمن‌های سرسبز می‌گذشت و گاه از کنار مزارع ذرت، و هر قدر به شهر نزدیکتر می‌شد کارخانجات، لبنیاتی‌ها، باغ‌ها و خانه‌های روستائی بیشتری را دور می‌زد. دریا به قدری دور بود که دیده نمی‌شد و بنظر می‌رسید که دنیا چیزی بجز جنگل، زمین‌های زراعتی و بستان‌های سبزی ندارد. کشوری بود مملو از میوه، هیزم، شیر و گوشت، سیب و خشکبار. روستاها مجذوب کننده و تمیز و مردم بطور کلی درستکار و ساعی بودند و به هیچوجه گرایشی به کارهای مهم انقلابی و خطرناک نداشتند و رضایت خاطر شخص زمانی فراهم می‌شد که همسایه‌اش کامیاب‌تر از او نباشد. این طبیعت فالدوم بود و بسیاری از جاهای دنیا تا زمانی که موارد خاصی برایشان پیش نیایند همین وضع را دارند.

جاده زیبائی که به شهر فالدوم (شهر هم‌اسم دهکده بود) می‌رفت از خروس‌خوان صبح تا حالا در این روز بخصوص در مقایسه با مواقع دیگر سال ترفیکی پر جنب و جوش‌تر بخود می‌دید، چه کسانی که پیاده بودند و چه اسب‌سواران، زیرا امروز روز بازار بزرگ مکاره سالانه شهر بود و به شعاع ۲۰ مایل، هیچ زارع، یا همسر زارع، هیچ استاد یا شاگرد یا محصلی و هیچ نوکر یا کلفتی، هیچ جوان پسر و دختری نبود که هفته‌ها درباره این بازار مکاره بزرگ فکر نکرده و خواب رفتن به آن را ندیده باشد. البته همه قادر به رفتن به آنجا نبودند. کسانی هم می‌بایست مواظب بچه‌ها و مواشی، پیران و بیماران باشند و کسانی که برای

ماندن و مواظبت از اموال و خانه انتخاب می‌شدند، احساس می‌کردند که تقریباً یک سال از عمرشان تلف می‌شود، از این‌رو از تابش خورشید زیبایی که از امروز صبح زود با گرمی و تالو در آسمان نیلگون آخر تابستان درخشیدن آغاز نموده بود متنفر بودند.

زن‌های شوهردار و دختران زنیل‌بدست با عجله در حرکت بودند و مردان جوان تمیز اصلاح کرده گل می‌خک و یا مینائی به‌جا دکمه‌ای خود زده بودند، همه لباس‌های ترو تمیز برتن داشتند و موهای بادقت بافته‌شده دختران مدرسه هنوز هم درنور آفتاب خیسی خود را نشان می‌داد و برق می‌زد. کالسکه‌رانان دور دسته شلاق‌های خود یک گل و یا یک نوار قرمز بسته بودند، و آنهایی که استطاعت مالی‌اشان خوب بود یراق اسبها را با نوارهای بریده‌شده از صفحات بسیار براق برنجی که تا زانوی اسب می‌رسید آذین‌بندی می‌کردند. در داخل واگن‌های مخصوص جاده‌های کوهستانی که سقف بزرگی از شاخه‌های آتش به‌صورت سایبان بر روی آنها کشیده شده بود عده‌ای زنیل‌بدست بچه‌ها را روی زانو نشاندند و نشسته بودند و اکثراً هم بلندبند دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. این‌طور که پیدا بود واگن‌های به‌ویژه شاد هم هرازگاه از راه می‌رسیدند. این واگن‌ها دارای پرچم‌هایی بودند و گل‌های کاغذی قرمز و سفید و آبی، که در میان برگ‌های سبز آتش جا داده بودند. از درون برگ‌ها موسیقی روستائی اوج می‌گرفت و پژواک آن بگوش می‌رسید. در فضای نیمه تاریک شاخه‌های آتش سازها و شیپورهای طلائی‌رنگ می‌تابیدند و برق‌برق می‌زدند. بچه‌های کوچکی که از طلوع آفتاب تا به‌حال کشان‌کشان برده شده بودند گریه را سر داده و مادرهای عرق کرده به‌آرام‌کردن آنها مشغول بودند و بسیاری از آنها از راننده‌های خوش‌خلق سواری می‌گرفتند. یک زن پیر دوقلوئی را در کالسکه حمل می‌کرد، هر دو خواب بودند، و بر روی بالش قرار گرفته میان دو کودک در خواب دو عروسک با لباسهای زیبا و موهای شانه‌شده و گونه‌هایی به سرخی و گردی گونه‌های دوقلوها، دراز کشیده بودند.

کسانی که در طول خیابان منزل داشتند و آن روز را به بازار مکاره

نمی‌رفتند، با این منظره دستجات، صبح پر مشغولیتی برای خود داشتند. اما تعداد خانه‌نشین‌ها کم بود. یک جوان ده‌ساله بر روی پله باغ نشسته بود و بخاطر اینکه باید پیش مادر بزرگش بماند گریه می‌کرد ولی وقتی که دو بچه روستائی را دید که دوان‌دوان از کنارش گذشتند به این نتیجه رسید که به اندازه کافی نشسته و گریه کرده است و پرید توی خیابان تا به آنها ملحق شود. در فاصله‌ای نه‌چندان دور از آن مکان یک مرد مسن عزب زندگی می‌کرد که دلش نمی‌خواست حتی کلمه‌ای راجع به بازار مکاره چیزی بشنود زیرا حاضر نبود پول خرج کند. وقتی همه رفتند تصمیم گرفت که روز را با کوتا کردن بوته‌های بلند شمشاد پرچین باغش در کمال آرامش و سکوت جشن بگیرد، زیرا پرچین باغ واقعاً به این کار نیاز داشت و هنوز شب‌نیم صبحگاهی بخار نشده بود که او با قیچی هرس بلندش کار را شروع کرد. ولی پس از کمتر از یک ساعت متوقف شد و با خشم و عصبانیت به خانه‌اش پناه آورد، زیرا هر پسر یا دختری، سواره یا پیاده، که از آنجا رد شده بود با تعجب به جناب پرچین کوتاه‌کن، نگاه حیرت‌آمیزی انداخته و به خاطر وقت‌ناشناسی‌اش در ساعی بودن متلکی چند بارش کرده بودند، دخترها خنده استهزاء آمیز سر داده و زمانی که او با قیچی بلندش به تهدید آنها پرداخته بود آنها با تکان دادن کلاه‌هایشان بسوی او مسخره‌اش کرده بودند. اکنون او پشت کرکره‌های بسته در داخل نشسته و با حسرت از لای درزها بیرون را نگاه میکرد، البته به‌زودی عصبانیتش فروکش کرد و وقتی که آخرین بازار مکاره‌روها با عجله و شتاب، چنانکه گوئی زندگی‌اشان به این کار وابسته بود از آنجا رد شدند، پوتین‌هایش را به‌پا کشید، یک‌سکه نقره در کیسه‌اش گذاشت، عصایش را بدست گرفت و چیزی نمانده بود راه بیفتد که ناگهان به مخیله‌اش چنین خطور کرد که آن سکه نقره، مبلغ زیادی است. لذا آن را برداشت و بجایش سکه‌ای به ارزش نصف آن در کیسه چرمی انداخت و درش را محکم نمود. کیسه را به جیب انداخت، در خانه و دروازه باغ را قفل کرد و چنان تند دوید که از بسیاری از پیاده‌زوها و حتی از یکی دوتا از واگن‌ها هم جلو زد.

با رفتن او و ترک خانه و باغ، گرد و خاک جاده آرام آرام شروع به فرونشستن کرد، صدای سم اسبها و دستجات موزیک در فاصله دور از بین رفت و طولی نکشید که گنجشکها از داخل کلش مزارع بیرون پریدند و در حالیکه با گرد و خاک سفیدرنگ تن می‌شستند به جستجوی پسماندهای جمعیت پرداختند. جاده خالی شد و مرده و گرم، از فاصله دور گاه و بیگاه، یک فریاد ضعیف و گم‌شده یا نت‌سازی به‌گوش می‌رسید.

آنگاه مردی قدم‌زنان از جنگل بیرون آمد، کلاهش را که لبه پهنی داشت تا روی چشمها کشیده بود، و بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشد پرسه زنان در طول جاده خالی به‌راه رفتن پرداخت، بلندقد بود و قدم‌های بلند گردش‌کننده‌هایی را داشت که راه‌های درازی را پیاده طی کرده‌اند. لباسش خاکستری رنگ بود و زیاد جلب‌نظر نمی‌کرد و چشمهایش از زیر سایه کلاه به آرامی و دقت مواظب امور بود، چشمهای کسی را داشت که از دنیا هیچ چیز طلب نمی‌کنند مگر مشاهده و سواس‌آمیز و دقیق هرچیز، بدون آنکه از کوچکترین چیزی نادیده بگذرند. به آثار درهم و برهم چرخ‌های کالسکه که از جاده گذشته بودند و سم اسبی که نعل پای چپ عقبش افتاده بود دقیق شد. در افق دوردست در میان مهی از گرد و غبار پشت‌بام‌های شهر کوچک و درخشان فالدموم را بر فراز تپه می‌دید. پیرزن کوچک‌اندامی را مشاهده کرد که مضطرب و وحشت‌زده و عجولانه دور یک باغ می‌گردید و کسی را صدا می‌زد و جوابی نمی‌شنید. در کنار جاده نور آفتاب از یک شیئی فلزی منعکس می‌شد، خم شد و یک تکه برنج براق را که از دهنه اسب افتاده بود در جیب گذاشت. و بعد متوجه چپ‌کنار جاده شد که تا فاصله‌ای تازه کوتاه شده بود. ابتدای کار به‌نظر تروتمیز و دقیق می‌آمد، انگار که با لذت آنرا انجام داده بودند ولی هر نیم‌قدمی که برمی‌داشت، ناصاف‌تر می‌شد و یکجا بوته‌ای از ته بریده شده بود و شاخه‌های نبریده تیز و تیغ‌دار بیرون زده بودند، آنطرف‌تر، غریبه به یک عروسک برخورد که کف جاده افتاده و سرش زیر چرخ واگن له شده بود، و بعد یک تکه

نان جو که هنوز هم سطح آن از کره آب شده می‌درخشید، و دست‌آخر یک کیسه چرمی سنگین که یک سکه نقره در آن بود یافت. عروسک را به نعل اسب تکیه داد تکه نان را ریزریز کرد و به گنجشک‌ها داد، اما کیف پول را با پول داخل آن در جیبش گذاشت.

جاده بدون رفت و آمد به‌گونه‌ای غیرقابل وصف ساکت بود. علفهای روئیده در دو طرف جاده از فرط خاک‌گرفتگی در زیر آفتاب‌خاکستری بنظر می‌آمدند. در آن دور و بر در داخل یک حیاط طیور اینطرف و آنطرف می‌دویدند و در آفتاب گرم با حالتی رؤیایگونه قاتقات و غدغد راه انداخته بودند، بدون اینکه کسی از صدایشان ناراحت شود. پیرزنی بر روی یک کرت کلم که رنگ آبی می‌زد خم شده بود و علف‌ها را از زمین خشک بیرون می‌کشید. مرد سرگردان فریادزنان از او پرسید که تا شهر چقدر راه است. ولی او کر بود و وقتی که بلندتر فریاد کرد او با حالتی استیصال‌آمیز به مرد نگاه کرد و سرش را که موهای سپید داشت به علامت بی‌اطلاعی تکان داد.

همانطور که به رفتن ادامه می‌داد هرازگاه صدای موسیقی از شهر به‌گوش می‌رسید، اوج می‌گرفت و سپس فروکش می‌کرد، بعد صدا مکررتر و طولانی‌تر و عاقبت بدون وقفه شد، شبیه یک آبشار از راه دور. مهمه صداهای موسیقی چنان بلند بود که گوئی جمع انسانها با شادی و سرور در همانجا گرد آمده باشند. به شهری رسید که در کنار جاده پهن و ساکت در جریان بود و مرغابیان بر روی آن شنا می‌کردند و خزهای سبز مایل به قهوه‌ای در ته آبی‌رنگ آن به‌چشم می‌خورد. بعد جاده شیب‌دار شد، نهر به کناری می‌پیچید و بر روی آن پلی سنگی کشیده شده بود. مرد لاغر اندامی شبیه خیاطها کنار پل به‌خواب رفته و سرش روی دیوار کوتاه آن افتاده بود. کلاهدش در خاک افتاده و کنارش یک سگ مسخره کوچک نشسته و مراقبش بود. غریبه برای آنکه مبدا مرد در خواب از پل به‌نهر بیفتد می‌خواست بیدارش کند. اما وقتی به پائین نگاه کرد متوجه شد که ارتفاع آن زیاد نیست و آب‌هم عمق چندانی ندارد، بنابراین خیاط را به حال خود رها کرد تا بدون

مزاحمت به خوابش ادامه دهد.

آنگاه پس از گذشتن از یک شیب تند در جاده غریبه به دروازه شهر فالدوم، که کاملاً باز بود رسید ولی اثری از هیچکس ندید. داخل شد. بر روی سنگفرش خیابان جایی که در جلو خانه‌ها در هر دو طرف واگن‌های خالی و درشکه‌های بدون پیراق آلات صف کشیده بودند صدای گام‌های ناگهانی و بلند در فضا پیچید. از خیابان‌های دیگر سروصدا و فریادهای درهم بگوش می‌رسید اما در اینجا هیچکس دیده نمی‌شد، خیابان کوچک در سایه فرورفته بود و تنها پنجره‌های بالائی خانه‌ها انعکاس روز طلایی را در خود داشتند. مرد سرگردان برای استراحتی کوتاه به‌روی ستون یک واگن مخصوص جاده‌های کوهستانی نشست. وقتی آماده حرکت شد پلاک برنجی تزیین پیراق را که در جاده پیدا کرده بود در محل سورچی گذاشت.

هنوز دو خیابان دورتر نرفته بود که در محاصره سروصدا و همهمه بازار مکاره قرار گرفت. از درون صدها دکه معامله‌گران باصدای بلند جار می‌زدند و جنس می‌فروختند، بچه‌ها در شیبورهای نقره‌ای خویش می‌دمیدند، قصاب‌ها از کتری‌های عظیم جوشان رشته‌های سوسیس تازه را بیرون می‌آوردند. یک آدم شارلاتان برسکوئی بلند ایستاده بود و به‌گونه‌ای تشویق‌آمیز از پشت عینک ته‌استکانی شاخی خیره به مردم نگاه می‌کرد و به یک چارت که بر روی آن انواع و اقسام بیماری‌ها و امراض نوشته شده بود اشاره می‌کرد. مردی با موهای سیاه بلند که افسار شتری را در دست داشت از آنجا عبور کرد. حیوان نگاهی مغرورانه از گردن دراز خویش به جانب ازدحام جمعیت انداخت و لبهای از هم باز شده‌اش را همانطور که چیزی را می‌جوید، پیچ‌وتاب داد.

مردی که از جنگل بیرون آمده بود به همه آنها دقیقاً نگاه کرد. به اینکه مردم او را هل می‌دادند و اینطرف و آنطرفش می‌انداختند واقعی نمی‌نهاد، یک لحظه به بساط فروشنده عکس‌های رنگی خیره می‌شد و لحظه دیگر ضرب‌المثل‌ها و شعارهای روی نان‌های شکر زنجیلی

را می‌خواند، اما هیچ‌جا درنگ نمی‌کرد و چنین به‌نظر می‌آمد که احتمالا آنچه را که به دنبالش می‌گشت هنوز نیافته بود. بدین ترتیب آهسته آهسته به‌راه خود ادامه داد تا به میدان بزرگ مرکزی رسید، جایی که یک پرنده‌فروش در نبش آن بساط خود را گسترده بود. مدتی به صداهائی که از قفس‌های کوچک بسیار برمی‌خاست گوش داد و با سوت‌زدن‌های آرام خود به مرغهای بزرگ‌خوار، قناری‌ها، چکاوک‌ها و کبک‌ها پاسخ داد.

ناگهان در آن نزدیکی روشنائی پرنوری به چشمش خورد، چنان چشم را آزار می‌داد و پرنور بود که گوئی همه نور آفتاب را در این نقطه متمرکز کرده بودند، و وقتی که نزدیک آن رسید معلوم شد که آینه بزرگی است که در دکه یکی از شرکت‌کنندگان نمایشگاه آویزان است و پهلوی آن آینه‌های دیگری، ده‌ها و صدها آینه دیگر، کوچک و بزرگ، مستطیل‌شکل و دایره‌ای، بیضی، آینه‌های روی دیواری، آینه‌های تاقچه‌ای، آینه‌های دستی و آینه‌های کوچک جیبی که آدم با خود حمل می‌کند که شکل و شباهت خود را از یاد نبرد. فروشنده آنجا ایستاده بود و با یک آینه دستی براق ور می‌رفت تا بدین ترتیب نور خورشید در دکه‌اش بیفتد، و در عین حال بی‌آنکه احساس خستگی کند فریاد می‌زد: «خانم‌ها و آقایان، آینه، اینجا محل خریدن آینه است! بهترین آینه‌ها، ارزانترین آینه‌ها در فالدوم، خانم‌ها آینه بخرید، آینه‌های عالی دارم! فقط یک نگاه بباندازید، آینه اصل دارم، همه‌شان از کریستال اصل ساخته شده‌اند!»

غریبه کنار دکه آینه ایستاد، انگار که جایی را که دنبالش می‌گردید پیدا کرده بود. در میان کسانی که آینه‌ها را زیرورو می‌کردند سه دختر روستائی دیده می‌شد، مرد جایی نزدیک آنها ایستاد و می‌دید که هر سه کشاورز تروتازمو سالم‌اند، نه زیبا و نه زشت، کفش‌های تخت کلفت و جورابهای سفید بپا کرده بودند و گیسوان بافته شده بلوند و رنگ پریده از آفتاب و چشمان جوان مشتاق داشتند. هریک از آنها آینه‌ای در دست داشت، البته نه‌چندان بزرگ و گران‌قیمت،

و در همان حال که در خرید خود تردید داشتند و از رنج شادی‌بخش انتخاب لذت می‌بردند، هریک از آنها با حالتی درمانده و پرآرزو در ژرفای صاف آینه‌ها خیره می‌شدند و چهره‌های خویش، لب و دهان و چشمها، زینت کوچکی که به گردن داشتند و کک‌ومک‌هایی که روی پل دماغشان پاشیده بود، موهای صاف و گوش‌های گلگون خود را تماشا می‌کردند. ساکت و موقر ایستادند، غریبه که در همین موقع پشت‌سر آنها قرار داشت چشمان درشت و صورتهای جدی آنها را در هرسه آینه می‌دید.

می‌شنید که دختر اولی می‌گفت: «آه، چقدر دلم می‌خواست، چقدر دلم می‌خواست موهایم چون طلای سرخ می‌بود و به زانوهایم می‌رسید!» دختر دومی پس از شنیدن آرزوی دوستش آه آرامی کشید و با دقت بیشتر در آینه نگاه کرد و بعد در حالیکه سرخ شده بود با ترس و لرز آنچه را دلش آرزو می‌کرد افشاء کرد: اگر می‌توانستم آرزویی کنم، آرزو می‌کردم زیباترین دست‌ها را داشته باشم، سفید سفید و لطیف با انگشتانی کشیده و باریک و ناخن‌هایی گلگون. بعد به دست‌هایی که آینه بیضی‌شکل را گرفته بود نگاه کرد؛ اگرچه زشت به نظر نمی‌آمد ولی نسبتاً کوتاه و پهن و از فرط کار خشن و زبر بود. دختر سومی که کوچکترین و شادترین آنها بود خندید و شادمانه فریاد زد: «آرزوی بدی نیست، اما میدانی که دست آنقدر اهمیت ندارد. آنچه که من از هرچیز دیگر بیشتر دوست دارم این است که از امروز به بعد بهترین و چالاک ترین رقاصه در تمامی کشور فالدوم باشم.»

آنگاه دخترک یکه‌ای‌ناگهانی خورد و صورتش را بر گرداند زیرا در پشت صورت خود، چهره غریبه‌ای را با چشمانی که برق می‌زد در آینه دید که همان چهره مرد جنگلی بود که هیچیک از سه نفر تا به حال متوجه حضورش در پشت سرخود نشده بودند. آنها حیرت زده به او خیره شدند، اوسرش را تکان داد و گفت: «خانم‌های جوان، شما هرسه آرزوهای خوبی کردید، آیا در مورد این آرزوها واقعاً جدی حرف می‌زنید؟»

دختر کوچک آینه را زمین گذاشته و دستهایش را پشت سرش پنهان کرده بود. می‌خواست به‌خاطر شوکی که این مرد به آنها داده بود حسابش را برسد و طفره می‌رفت که یک پاسخ دفاعی دندان‌شکن پیدا کند؛ اما وقتی به چهره او نگاه کرد چنان قدرتی را در چشمهای او دید که گیج و منگ گردید. و سرخ‌شده از شرم، تنها چیزی که به‌زبان آورد این بود: «آیا آرزو کردن من به‌تومربوط است؟»

اما دختری که آرزو کرده بود دستهای زیبایی داشته‌باشد تحت تأثیر حالت موقرانه و پدرانۀ مرد قرار گرفته بود و گفت: «بله واقعاً اینطور است، من جدی حرف می‌زنم، آیا می‌توان آرزوئی بهتر از این داشت؟»

آینه‌فروش سررسیده بود، افراد دیگر هم به حرفهای آنها گوش می‌دادند. غریبه لبۀ کلاهش را عقب زد بطوریکه پیشانی بلند صاف و چشمان آمرانه‌اش به صورتی کاملاً مشخص قابل رؤیت گردید. بعد سرش را تکان داد، به هرسه دختر لبخند زد و بلند گفت: «ببینید، همین الان شما همان چیزهایی را که آرزویش را می‌کردید دارید!»

دخترها به یکدیگر خیره شدند، بعد تک‌تک فوری به آینه نگاه کردند، هرسه از حیرت و خوشحالی رنگ از رویشان پرید، اولی گیسوئی به رنگ طلای سرخ و بلند تا زانو داشت، دومی آینه را در سفیدترین و کشیده‌ترین دستهای شاهزاده‌وار خود داشت و سومی به ناگهان خود را در کفش‌های چرمی قرمزرقص دید که تا قوزک پاها، پاهائی که به کشیدگی پاهای آهوی ماده بود، بالا آمده بود. کم‌وکیف این قضیه را نمی‌توانستند هضم کنند، اما آنکه دستهای زیبا داشت بغض ترکیب و سرش را روی شانه دختری که کنارش بود گذاشت و از خوشحالی قطرات اشکش بر موهای بلند دوستش جاری شده. مردم جیغ و فریاد سر دادند و خبر این معجزه به‌وسیله دکه بغلی به خارج پیچید. کارگرناشی جوانی که شاهد همه اوضاع بود آنجا ایستاده و با چشمان از حدقه درآمده به گونه‌ای که انگار سنگ شده باشد به غریبه خیره مانده بود.

غریبه ناگهان از او پرسید: «دوست نداری برای خود آرزوئی کنی؟»

کارگر جوان یکه خورد، کاملاً هاجو واج شد و چشمهایش را بی-اختیار و ناامید گرداند و سعی کرد که چیزی برای آرزو کردن پیدا کند. آنگاه در مقابل دکهٔ قصابی یک حلقهٔ بزرگ سوسیس‌های چاق و چله دید و بالکنت زبان درحالیکه به آن‌ها اشاره می‌کرد گفت: «یک رشته سوسیس شبیه آنها، بله، این چیزی است که من آرزو دارم!» و مشاهده کرد که رشته سوسیس، دور گردنش حلقه زده است، و تمامی کسانی که آنجا حاضر بودند شروع به خندیدن و فریادزدن کردند و هرکس سعی می‌کرد با زور و فشار خود را به جلو برساند، هرکس می‌خواست آرزوئی بکند و به همه هم این اجازه داده شد. نفر بعدی یک لباس سراسری آرزو کرد و هنوز حرفش تمام نشده بود که لباسی نو و تازه به خوبی لباسهای صاحبان رستوران بر تن داشت. سپس یک زن روستائی جلو آمد که همهٔ شهامتش را رویهم کرد و آرزوی ۱۰ مسکوک نقره کرد و آن‌ها هر ده مسکوک در کیفش جرینگ جرینگ راه انداختند. اکنون مردم با تمام واقعیت می‌دیدند که معجزات صورت می‌گیرند و طولی نکشید که خبر در تمامی بازار خرید در سراسر شهر پیچید و جمعیتی عظیم به سرعت دور دکهٔ آینه‌فروش گرد آمد. خیلی‌ها هنوز می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، حتی کلمه‌ای از آنرا باور نداشتند و اظهاراتی همراه باظن و گمان ابراز می‌داشتند. اما بسیاری به تب‌آرزو-خواهی تن‌داده بودند و باچشمانی ملتهب و صورتی گداخته و از شکل برگشته از حرص و آرزو و نگرانی باشتاب آمدند، زیرا هرکدام از این می‌ترسیدند که درصورت عدم شرکت این سرچشمه بخشکد. پسرچه‌ها آرزوی شیرینی، کمان، سگ، پاکت‌های پراز آجیل، کتاب و انواع بازی‌ها را می‌کردند. دخترها به‌مراه لباس‌های نو، روبان، دستکش و چترهای آفتابی خوشحال و خندان از آنجا دور می‌شدند. یک پسرچهٔ ده‌ساله که از دست مادر بزرگش فرار کرده بود و شکوه و جلال بازار مکاره‌عنان اختیار از کفش ربوده بود با صدائی رسا آرزوی یک اسب زنده کرد،

یک اسب سیاه، و آنرا یک کره اسب سیاه شبیه‌کشان و درحالی‌که سرش را با ملاحظت به شانهٔ پسر بچه می‌مالید پشت سرش حاضر شد. یک مرد عزب مسن عصاب‌دست که از فرط هیجان می‌لرزید و حتی قادر نبود کلمه‌ای به زبان آورد با فشار راه خود را از درون جمعیت مست معجزه گشود.

با لکنت زبان گفت: «م. ن. ب. . . رای خود دو. . . د. . . آ. . . رزو دارم.»

غریبه با دقت به او نگاه کرد، یک کیسه چرمی از جیبش بیرون آورد، و آن را جلو چشمهای هیجان زدهٔ مرد گرفت و گفت: «یک دقیقه صبر کن! شاید شما پولتان را گم کرده باشید؟ یک نیم مسکوک نقره در آن است!»

مرد عزب فریاد زد: «بله، درست است، آن مال من است.»

«آیا آنرا پس می‌خواهی؟»

«بله، بله بده اینجا.»

کیف پولش را پس گرفت و بدین ترتیب آرزویش را کرد. و وقتی متوجه قضیه شد، باخشم و غضب به طرف غریبه رفت ولی موفق به زدن او نشد؛ در عوض یکی از آینه‌ها را به زمین انداخت و جرینگ جرینگ تکه‌های آن هنوز متوقف نشده بود که آینه فروش جلو آمد و ادعای پولش کرد و مرد عزب مجبور شد قیمتش را بپردازد.

سپس یک صاحبخانهٔ فربه پا پیش گذاشت و یک آرزوی بزرگ، یعنی سقف جدیدی برای خانه‌اش می‌خواست. به فوریت موزائیک‌های تازه و نو و یک لوله‌بخاری رنگ‌شده در معرض دید قرار گرفت و در خیابانی که زندگی می‌کرد درخشیدن آغاز کرد. آنگاه تب همگی شدت یافت و آرزوهایشان اوج بیشتری گرفت و به‌زودی کسی پیدا شد که بدون شرم و حیا آرزوی یک خانهٔ چهارطبقه در محل بازار مکاره کرد و یک ربع ساعت بعد بر روی پنجرهٔ یکی از اتاقهایش خم شده بود و از آن نقطهٔ مناسب بازار را زیر نظر داشت.

دیگر بازار مکاره‌ای در کار نبود تمامی زندگی شهر، مانند

رودخانه‌ای از یک چشمه، تنها از آن محل کنار دکه آینه فروشی، جایی که افراد می‌توانستند از آن مرد غریبه آرزویی بخواهند، جاری بود. فریادهای حاکی از تعجب، حسادت، و یا استهزاء به‌دنبال هر آرزویی بلندبود، و وقتی که یک پسر بچه کوچک گرسنه آرزویی به جز کلاهی پراز آلو نداشت شخصی که آرزویی فروتانه تراز او کرده بود کلاهش را مجدداً از سکه‌های نقره پرکرد.

وقتی زن چاق و چلهٔ یک مغازه‌دار از آرزوی خویش برای معالجهٔ گواترش استفاده کرد فریاد شادی و کف‌زدن جمعیت فضا را پرکرد. انگار نوبت به این رسید که مردم بازی حسادت و غضب را بنگرند. شوهر این زن که اخیراً با او دعوائی داشت و در معارضهٔ با زن بود از آرزوی خود که ممکن بود او را به ثروت برساند استفاده کرد و آرزو کرد که گواتر خوب‌شدهٔ زن دوباره به محل گذشته‌اش برگردد. اما این مورد راه را برای دیگران گشود و سیل جمعیت بیمار و معلول به آنجا آورده شده و مردم دچار شیدائی و شوریدگی تازه‌ای شدند، مثلاً آدم‌های شل رقصیدن آغاز کردند و کوران با شور و شوق با چشمهای تازه از هم گشوده به روشنی درود می‌گفتند.

در این حیص و بیص جوانان به‌هرطرف می‌دویدند و خبر اتفاقات اعجاز‌آمیز را به اطلاع مردم می‌رساندند. در مورد یکی از آشپزهای پادشاه داستانی می‌گویند که جلو اجاق نشسته بود و غازی را سرخ می‌کرد که خبر را از پنجرهٔ باز شنید. طاقت صبر کردن نیاورد و خود را دوان دوان به بازار مکاره رساند تا در آنجا آرزو کند که زندگی همراه با سعادت و ثروتی داشته باشد. ولی هر قدر بیشتر در جمعیت فشرده شد به عذاب وجدان بیشتر دچار شد و وقتی که نوبت آرزو کردن او رسید. طرح قبلی را کنار گذاشت و تنها درخواستش این بود که طوری بشود که تاب‌رگشتن او به آشپزخانه غازش نسوزد.

همه‌همه توقف‌ناپذیر بود. دایه‌ها همراه با اطفال کوچکی که در بغل داشتند از خانه‌ها با عجله بیرون می‌آمدند، افراد معلول با شور و اشتیاق با ریدشامبر خانه چون سیل بیرون می‌ریختند یک خانم پیر کوچک اندام

که از ده آمده بود وقتی خبر بگوشش رسید باگریه وزاری آرزو کرد که نوۀ گم شده‌اش صحیح و سالم پیدا شود. در فاصلهٔ لحظه‌ای مشاهده کرد که پسرپچه سوار بر اسب کوچک سیاهی از راه رسید و خنده‌کنان خود را در آغوش او انداخت.

عاقبت همه شهر دگرگون شد و مست بادۀ غرور گردید. جفت‌های عشاق که آرزوهایشان برآورده شده بود بازو به بازوی هم و خوشحال و خندان اینسو و آنسو می‌رفتند، خانواده‌هایی که در درشکه‌ها نشسته بودند هنوز هم لباسهای کهنهٔ وصله‌داری را که امروز صبح پوشیده بودند برتن داشتند. بسیاری که از خواستن آرزوهای احمقانه پشیمان بودند یا باحالی‌اندوهگین غیبتان زده بود و یا کنار فوارهٔ قدیمی در بازار مکاره آنقدر مشروب خورده بودند که به فراموشی دچار شدند. این مشروب‌ها راهم یک آدم لوده از راه آرزو کردن به چنگ آورده بود.

و در تمامی شهر فالدوم تنها دو نفر درمورد این معجزه کوچکترین اطلاعی نداشتند و برای خود چیزی را آرزو نکرده بودند. این دومرد، دوجوان مانده در پشت پنجرهٔ بستهٔ یک اتاق زیر شیروانی یک خانهٔ قدیمی در حواله وحوش شهر بودند. یکی از آنها در وسط اتاق ایستاده بود و یک ویلن در زیر چانه داشت و با همهٔ جسم و روحش آن را می‌نواخت؛ دیگری در گوشه نشسته و سرش را در دستهایش گرفته و سراپا گوش بود. آفتاب عصر از میان جام‌های کوچک پنجره بطور مورب بر دسته گلی که روی میز قرار داشت می‌تابید. و بر روی کاغذ دیواری پارهٔ اتاق بازی می‌کرد. اتاق از نور ملایم و آهنگ گرمی‌بخش ویلن پر بود و به گنجینه‌ای مخفی میماند که از درخشش سنگ‌های قیمتی پر باشد. چشم‌های ویولونیست بسته بود و وقتی ویلن می‌زد به این سو و آنسو حرکت می‌کرد. شنونده به کف اتاق زلزله و چنان بی‌حرکت محو موسیقی شده بود که انگار آثار حیات در وجودش دیده نمی‌شد.

صدای پائی در خیابان به گوش رسید و دروازهٔ خانه باز شد و شخصی با قدمهای سنگین پاکوبان تمامی پله‌ها را طی کرد و به اتاق زیر شیروانی رسید. این صاحبخانه بود که در را باز کرد و فریاد زنانو

قهقهه‌کنان وارد اتاق گردید. موسیقی فوراً متوقف شد. شنونده خاموش و متوحش و ناراحت از جا پرید. ویولونیست هم از اینکه مزاحمش شده بودند سخت عصبانی شد. ولی صاحبخانه بی‌توجه به این حرف‌ها دستهایش را مانند آدهای مست در هوا به حرکت درآورد و فریاد زد: «احمق‌ها شما اینجا نشست‌اید و ویولون می‌زنید و همه دنیا زیروزبر شده. تأدیر نشده از خواب غفلت بیدار شوید و عجله کنید - مردی در بازار مکاره وجود دارد که هرآرزویی را برآورده می‌کند. بنابراین دیگر احتیاجی به این نیست که زیر این سقف زندگی کنید و چندرغاز اجاره لعنتی را بمن بدهکار باشید. برخیزید و قبل از آنکه دیرشود خود را به آنجا برسانید! من هم امروز آدم ثروتمندی شدم.»

ویولونیست باحیرت حرف را شنید، اما از آنجا که مرد او را راحت نمی‌گذاشت و ویولونش را به کناری گذاشت و کلاه بر سر نهاد. دوستش هم از او تبعیت کرد. هنوز از خانه چیزی دور نشده بودند که متوجه تغییرات عجیب و غریب در شهر شدند، سرگرم و مشغول به قدم زدن پرداختند، گوئی که در خواب بودند، از خانه‌هایی که همین دیروز تیره‌وتار و کج و معوج و فکسنی بودند و اکنون چون کاخهای سربه‌فلک کشیده زیبا، گذشتند. گدایان آشنای سابق اکنون در کالسکه‌های چهاراسبه‌نشسته بودند و یا از پنجره‌های خانه‌های شیک و زیبا نگاه‌های تفرعن‌آمیز دولتمندانه می‌انداختند. مردی لاغر و نزار شبیه خیاط‌ها که سگی به دنبالش حرکت می‌کرد، در حالیکه خسته و کوفته یک‌گونی بزرگ و سنگین را کشان - کشان پشت سر خود می‌کشید که سکه‌های طلا از سوراخ کوچک آن به پیاده‌رو می‌ریخت، در حال عرق‌ریزی بود. دو جوان چنانکه گوئی بوسیله آهن‌ربا جذب گردیده باشند وارد بازار مکاره جلو دکه آینه‌فروشی شدند. مرد غریبه که آنجا ایستاده بود به آنها گفت: «انگار شما در گفتن آرزوی خود عجله‌ای ندارید، کم مانده بود که بروم، بنابراین بمن بگوئید چه می‌خواهید و هیچ تردیدی هم به‌خود راه ندهید.»

ویولونیست سرش را تکان داد و گفت: «آه، اگر فقط مرا به حال خود وامی‌گذاشتند دیگر به چیزی نیاز نمی‌داشتم.»

غریبه فریاد زد: «به چیزی نیاز نمی‌داشتی؟ خوب فکر کن! هر آرزویی که داری بخواه، هر آرزویی که به فکرت می‌رسد.»
ویولونیست لحظه‌ای چشمهایش را بست و در اندیشه فرو رفت. آنگاه به آرامی گفت: «دوست دارم ویولنی داشته باشم که چنان عالی با آن به‌نوازم که تمامی دنیا با همه غوغایش دیگر نتواند بمن نزدیک شود.»

و بلادرنگ یک ویلن بی‌نظیر به همراه یک آرشه در دستش قرار گرفت و ویلن رازیر چانه گذاشت و شروع به زدن کرد: نغمه‌ای شیرین و رسا چون نغمه‌های بهشتی داشت. هرکس که آن را شنید ایستاد و گوش کرد و چشمهایش حالت موقرانه‌ای به‌خود گرفت. اما ویولونیست را کسانی که نا مرئی هستند به‌دور دستها بردند و در هوا از نظر ناپدید شد. اما صدای ویلن او هنوز هم از فاصله دور مانند تابش غروب آفتاب با نوری ملایم همراه بود و اینسو و آنسو موج می‌زد.

غریبه از مرد جوان دیگر پرسید: «و شما، شما چه آرزویی برای خویش دارید؟»

مرد جوان گفت: «اکنون که ویولونیست را از من دور کردی، از زندگی چیزی بجز گوش دادن و تماشا کردن ندارم و مایلم که تنها درباره فنا ناپذیران بیان‌دیشم. بنابراین می‌خواهم کوهی به بزرگی دهکده‌های فالندوم و مرتفع‌تر از ابرهای بالای سرمان باشم.»

آنگاه غرضی رعداً در زمین ایجاد شد و همه چیز به لرزه افتاد. صدای شکستن شیشه بلند شد، آینه‌ها یکی پس از دیگر در پیاده‌رو افتادند و خرد و خاکشیر شدند، بازار مکاره از جا بلند شد و چون تکه پارچه‌ای که گریه‌ای از زیر آن برخیزد و پشت خود را کمان کند بنای جنبیدن را گذاشت. وحشتی عظیم بر مردم غالب شد، هزارها نفر فریادزنان از شهر به مزارع هجوم بردند، اما آنها که در بازار مانده بودند آن سوی شهرکوه عظیمی را دیدند که به‌سوی ابرهای غروب قد راست می‌کرد، و دیدند که نهر ساکت به‌سیلابی سفیدزنگ و وحشی بدل شد که کف‌بدهان از ارتفاع کوه به دره‌ای در پائین جاری گردید و آبشارها و سراسیمگی‌های

تند پیدا کرد.

تنها یک دقیقه بعد تمامی حول و حوش فالوم به کوهی عظیم بدل شد که شهر در دامانش قرار داشت و اکنون در دوردست‌ها دریا به چشم می‌خورد، ضمناً هیچ کس هم آسیب ندیده بود.

پیرمردی که کنار دکه آینه‌فروشی نشسته بود و ناظر برکل اوضاع بود به نفر بغل‌دستی‌اش گفت: «دنیا دیوانه شده است. خوشحالم که از عمر من چیزی باقی نمانده. فقط به حال ویولونیست متأسفم. چه خوب می‌شد که بازهم صدای نواختن ویولونش را می‌شنیدیم.»
دیگری گفت: «بله، واقعاً، ولی این غریبه چه شد؟»

همه‌جا را جستجو کردند، محو شده بود. اما وقتی که نگاهشان را به کوه جدید دوختند غریبه را دیدند که دارد دور می‌شود. باد کلاهش را تکان می‌داد، لحظه‌ای ایستاد، در مقابل آسمان غروب هیگلی غول‌آسا داشت، آنگاه پشت صخره‌ای کم‌کم ناپدید شد.

۲ - کوه

همه چیز معدوم می‌شود، و همه چیزهای تازه کهنه می‌شوند. آن بازار مکاره سال هم یک واقعه مربوط به گذشته شد و بسیاری از کسانی که در آن فرصت آرزوی ثروتمند شدن کرده بودند از مدت‌ها قبل باز هم به بیچارگی و فقر مبتلا گشتند. دختری که موهای بلند داشت شوهر و فرزندی پیدا کرده بود که خود آنها هم از بازار مکاره اواخر تابستان هر سال دیدن کرده بودند. دختری که پاهای فرزند و چالاک برای رقص داشت و با استادکاری ازدواج کرده بود هنوز هم عالی و بهتر از بسیاری از جوانان می‌رقصید، و با آنکه شوهرش برای خود پول هنگفتی آرزو کرده بود چنین بنظر می‌آمد که این زوج خوشبخت با این آرزو همه زندگی را طی کنند. اما دختر سومی که دستهای قشنگ داشت تنها کسی بود که هنوز هم درباره غریبه‌ای که کنار دکه آینه‌فروشی ایستاده بود می‌اندیشید. در واقع این دختر هیچوقت ازدواج نکرده و ثروتمند نشده بود.

ولی هنوز هم دستهایش زیبا بود. و به همین سبب دیگر کارمزرعه را کنار گذاشت و هروقت که نیاز بود به کودکان دهکده می‌رسید، برایشان قصه‌های جن و پری می‌گفت و بچه‌ها داستان معجزآمیز بازار مکاره و ثروتمند شدن بیچارگان و کوه اطراف فالدوم را از زبان او می‌شنیدند. وقتی این داستان‌ها را نقل می‌کرد بالبخند به دستهای کشیده خود که چون دست شاهزادگان بود مستقیم نگاه می‌کرد و چنان خوشحال و مجذوب می‌شد که هیچکس خیال نمی‌کرد سعادت‌مندتر از او آدمی وجود داشته باشد، و با آنکه بی‌شوهر و بیچاره باقی‌مانده و مجبور بود داستانهای زیبای خود را برای بچه‌های دیگران بگوید، انسان خیال می‌کرد که هیچکس هدیه‌ای بالاتراز هدیه دریافتی او در کنار دکه آینه‌فروشی دریافت نکرده بود.

همه جوانان آن روز اکنون پیر شده و تمامی پیران آن روز اکنون دارفانی را وداع گفته بودند. تنها چیزی که تغییر نمی‌کرد و گذر عمر را نشان نمی‌داد کوه عظیم بود، و زمانی که برف برقله آن می‌درخشید گوئی که از میان ابرها لبخند می‌زد، گویا خنده و شاداش به این خاطر بود که دیگر انسان نیست و ضرورتی ندارد که درموردش برحسب روزگار انسان‌ها قضاوت نمایند.

در بلندای شهر صخره‌های کوه می‌درخشید و سایه عظیمش هر روز بر سطح زمین حرکت می‌کرد، نهرها و جوی‌ها و رودهایش پیش-اخطاری بر رسیدن و سپری شدن فصل‌ها بود و این کوه مرشد و حامی همه شده بود. جنگل‌ها و چمن‌ها و سبزهزارهای مواج بر آن روئید، چشمه‌ها از درون آن جوشید و سنگ و برف و یخ روی آن را پوشاند، روی سنگ‌ها را خزه‌های روشن گرفت و کنار نهرها گل‌های فراموش‌مکن روئید. در درون کوه و از دل دره‌ها آب باموسیقی لایتغیر خوش سالهای سال به صورت رشته‌های نقره‌گون از سنگی به سنگی ریخت و در شکاف‌های آن که حفره‌های پنهانی داشت باصبری ایوب‌وار بلورهائی تشکیل شد. برقله این کوه هرگز پای انسانی نرسیده بود ولی بسیاری ادعا می‌کردند که براین مطلب اشراف دارند که در بلندترین نقطه آن دریاچه‌ای کوچک

وجود دارد که تصویر هیچ چیز را بجز خورشید، ماه و ابرها و ستارگان منعکس نکرده است. نه انسان و نه حیوان هیچگاه در این دریاچه که در قلّه کوه سربلک کشیده قرار دارد نظر نموده‌اند، زیرا حتی عقاب‌ها هم قادر به پرواز در این ارتفاع نمی‌باشند.

مردم فالدوم در شهر خود و در دوره‌های بسیارش زندگی سعادت‌مندان‌های داشتند، بچه‌های خود را غسل تعمید دادند، به کسب و تجارت پرداختند و همدیگر را روانه قبرستان کردند و آنچه که از پدران پیشین به نوادگان رسید و به عنوان سنتی زنده استمرار یافت دانش آنها در مورد کوه و آرزوهائی بود که برای آن داشتند. چوپانان و شکارچیان بزکوهی، طبیعی‌دانان و گیاه‌شناسان گاوداران کوهستانی و مسافرین باعث توسعه و رشد این دوفینه شدند و آهنگ‌سازان و قصه‌گویان داستان کوه را به خارج بردند و آن مردم آموختند که وجود عارهای بی‌انتهای دوزخی، آبشارهای بدون خورشید خفته در حفرهای پنهانی و کوه‌های یخ سرگردان و مسیرهای بهمن‌ها و فریب و نیرنگ‌های هوا و آنچه که زمین از طریق گرما و سرما، آب، نم، هوا و باد دریافت می‌کرد همه و همه ریشه در کوه داشت.

دیگر کسی در خصوص دوران‌های گذشته اطلاعی نداشت. مطمئناً داستان طولانی و قشنگ بازارمکاره معجزه‌گر که در هنگام برگزاری آن تک‌تک افراد فالدوم اجازه یافتند آنچه را که می‌خواستند آرزو کنند و داستان کوهی که در همان روز بوجود آمد اکنون برای هیچکس قابل باور نبود. آنها حتم داشتند که این کوه از روز ازل آنجا بوده و تا ابد آنجا خواهد بود. این کوه یعنی وطن، یعنی فالدوم. اما مردم عاشق شنیدن داستان آن سهدختر و آن ویولونیست بودند و گاه‌گاه جوانی پیدا می‌شد که خود را درخانه محبوس نموده و درعین حال که آرزو می‌کرد همانند آن ویولونیست که به افلاک رفته بود در بهترین آهنگ خود ناپدید شود، خود را درنواختن پیانو به فراموشی می‌سپرد.

کوه آرام و عظیم به زندگی خود ادامه می‌داد. هر روز می‌دید که آفتاب از دوردست‌ها و از میان اقیانوس به صورت قرصی آتشین طلوع

می‌کند و در مسیر دایره‌وار خویش پس از عبور از قلّه آن از شرق به غرب می‌رود و هر شامگاه نیز به نظاره ستارگان که مسیری ثابت و آرام را دنبال می‌کردند می‌نشست، هر سال زمستان آن را در پوششی سنگین از برف و یخ می‌پوشاند و هر سال بهمن‌ها در فصل خود غرش‌کنان سرازیر می‌شدند و وقتی نوبت به آب شدنشان می‌رسید در کنارشان گلهای تابستانی مشتاق با رنگ‌های آبی و زرد در آفتاب می‌خندیدند، نهرها سیلابی می‌شدند و دریاچه‌های گرم آبی‌رنگ در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. در غارهایی که از نظرها پنهان بودند آبشارهای گمشده می‌غریدند و دریاچه کوچک مدور در بلندای قلّه در زیر پوشش یخ فرو می‌ریخت و تمامی سال را در انتظار تابستان تموز کم‌دوام می‌نشست تا چندروزی چشم آبی‌درخشان و گرم خود را به روی خورشید تابستان بگشاید و شبی چند تجلی‌گاه ستارگان باشد. غارهای تاریک که آب‌ها را در خود جا داده بودند طنین‌ریزش مستمر قطرات آن را بر روی سنگ منتشر می‌کردند و در حفره‌های پنهان بلورهای هزارساله، ثابت‌قدم و استوار، بسوی کمال پیش می‌رفتند.

در دامنه کوه، کمی بالاتر از شهر، دره‌ای بود که از درون آن نهری عریض با سطحی صاف از میان درختان توسکا و بید می‌گذشت. عشاق جوان به آنجا می‌رفتند و از کوه و درختان شگفتی فصل‌ها را می‌آموختند. در دره دیگر اسب‌سواری و بکار بردن تسلیحات را و در شیب تند یک دماغه بلند، هر سال شب تحویل‌فصل تابستان، آتشی عظیم برمی‌افروختند. سالها از پس هم گذشتند و کوه از دره عشاق و میدان تسلیحات حفاظت کرد، برای گاوداران، جنگلبانان، شکارچیان و تیرفروشان خانه فراهم می‌کرد و برای ساختمانها سنگ و برای کوره‌های گالگری آهن. بی‌اعتنا و خونسرد اولین زبانه آتش تابستان را برفراز دماغه بلند مشاهده می‌کرد و صدها بار دیگر نیز تکرار آنرا شاهد بود. شهر زیرپایش را می‌دید که چگونه دستهای زمخت کوچکش را بیرون می‌آورد و از دیوارهای قدیمی‌اش پا فراتر می‌گذارد، می‌دید که چگونه شکارچیان تیر و کمان را به زمین می‌گذارند و اسلحه‌های آتشین را برمی‌دارند و قرون و اعصار

مانند گذشت فصول و سالها چون گذشت ساعتها از کنارش می‌گذرند. اصلا برایش اهمیتی نداشت که در طول سالهای دراز زمانی فرارسد که آتش‌سرخ تحویل تابستان دیگر بر روی سنگ صاف آن زبانه نکشد و از آن‌پس به فراموشی سپرده شود، برای او چه اهمیت داشت که در بهار قرون میدان تسلیحات متروکه گردد و بر روی لیست‌ها بوته‌های بارهنگ و خار بروید. و وقتی که در طی قرن‌ها شکل چشم‌اندازی بکلی عوض شد و نیمی از شهر فالدوم در زیر غرش سنگ‌ها به تل خاکی بدل گردید هیچ اقدامی برای پادرمیانی کردن به‌عمل نیامد و حتی متوجه نشد که شهر به خرابه‌ای تبدیل شده و هیچکس آنرا بازسازی نکرده است.

هیچ‌یک از این رویدادها ذره‌ای او را ناراحت نمی‌کرد. ولی یک چیز کم‌کم سبب ناراحتی‌اش می‌شد و آن اینکه پس از گذشت قرون اکنون کوه به‌سن‌پیری می‌رسیده. دیگر اکنون مشاهده طلوع خورشید و حرکت آن در سطح آسمان و عزمش مانند روزگاران گذشته نبود، و زمانی که انعکاس ستارگان را در کوه یخ‌رنگ‌پزیده می‌دید دیگر خود را با آنها برابر نمی‌یافت. ستاره‌ها و خورشید هم دیگر آن اهمیت خاص را برایش نداشتند، آنچه که اهمیت داشت چیزی بود که بسرش می‌آمد و در درونش می‌گذشت. زیرا احساس می‌کرد که در ژرفای صخره‌ها و غار-هایش دستی اجنبی درکار است. سنگهای سخت ابتدائی‌اش شکننده و ساییده شدند و تحت تأثیر هوا و نفوذ بیشتر نهرها و آبشارها در آنها به تخته‌سنگ‌هایی ورقه‌ورقه تبدیل گشتند. کوه یخ از میان رفت دریاچه‌ها وسعت بیشتری یافتند، جنگلها به سنگلاخ‌ها و چمن‌زارها به خلنگ‌زارها بدل شدند. نوارلم‌بزرع بجا مانده از آب شدن یخ‌ها به‌صورت پیش‌رفتگی-های نوک‌تیز به داخل مزارع گسترش یافت و چشم‌انداز زیررا به‌گونه‌ای عجیب تغییر داد و به سنگلاخی غریب و ویران شده و خاموش بدل نمود. کوه بیشتر و بیشتر به‌درون خود پرداخت. بطور وضوح دیگر همپای خورشید و ستارگان نبود بلکه همپایانش باد و برف و آب و یخ بودند. یعنی او تنها با چیزهایی برابری می‌کرد که در عین‌ازلی بودن آرام

آرام کاهیده و معدوم می‌شوند.

اکنون جوی‌های جاری در تهره‌اش را با مهربانی بیشتر هدایت می‌کرد و بهمن‌ها را با احتیاط بیشتری می‌غلطاند و چمن‌های گلدار را با دلواپسی بیشتر در معرض نور خورشید قرار می‌داد. و اتفاقاً در سنین کهنسالی خویش دوباره به یاد انسان‌ها افتاد. نه اینکه در اندیشه‌برابری آنها باخود باشد، بلکه آهسته آهسته به جستجوییشان پرداخت، خود را مطرود دید و در اندیشه گذشته فرو رفت. اما دیگر خبری از شهر نبود، در دره عشق‌نوائی شنیده نمی‌شد و کلبه‌ای بر قلل کوه وجود نداشت. دیگر انسانی به چشم نمی‌خورد. همه رفته، همه آرام گرفته و همه خشکیده شده و به قشری سایه‌مانند در هوا بدل گشته بودند.

وقتی کوه به معنای از هم پاشیدگی و فساد پی برد به خود لرزید و در اثر این لرزش قلعه‌اش به یکطرف خمید و شیئی واژگون پیدا کرد و بدنبال آن تکه‌های سنگ به درون دره عشق‌سرازیر شدند و پس از آن که دره را پر کردند مدتی نیز در دریا فرو ریختند.

بله، زمان دگرگون شده بود. اما به چه سبب او باید اکنون به فکر انسان‌ها می‌افتاد و دائماً در اندیشه آنها می‌بود؟ آیا آن روزگاران که بر بلندترین قلعه‌اش آتش می‌افروختند و جوانان زوج زوج در دره عشق‌پرسه می‌زدند روزگار خوشی نبود؟ وای که ترانه‌هایشان چه طنین گرم و دلنشینی داشت!

کوه پیر در خاطرات گذشته کاملاً مستغرق بود، و از چگونگی فرونشستن‌ها در درون گودال‌ها که تصادم‌هایی را با غرش‌های تندرمانند بهمراه می‌آورد به زحمت اطلاع داشت. وقتی به انسان‌ها می‌اندیشید پژواکی ملالت‌بار از گذشته دنیا، از تمایل و عشقی نامفهوم از رؤیائی گاه به‌گاه و مبهم درگوشش طنین می‌افکند و آزارش می‌داد، چنانکه گوئی خود او هم روزگاری انسانی بوده و یا چون انسان‌های دیگر نوا سرداده و به‌نوا دیگران گوش فراداده و چه‌بسا که همین تصور فنا موجب‌شده باشد که قلبش ناگهانی و بی‌غتنماً از حرکت بازایستد.

قرن‌ها پشت‌سرهم گذشتند. کوه محتضر در حال سقوط که در

محاصره سنگلاخ‌های لم‌یزرع قرار گرفته بود خود را تسلیم رؤیاهایش کرد. چه روزگاری داشت! مگر نه آنکه هنوز هم نوعی هموائی، نوعی همبستگی مادر و فرزندی که او را به دنیای گذشته پیوند می‌داد وجود داشت؟ باتلاش و کوشش بسیار به ظلمات خاطرات پوسیده خویش‌راهی یافت و کورمال کورمال بلاوقفه به جستجوی رشته‌های پاره‌شده پرداخت و بارها و بارها به‌مغاک امور گذشته سرکشید. — مگر نه آنکه برای او هم در قرون بسیار دور تابش عشق وجود داشت؟ مگر نه آنکه او، این کوه تنها، این کوه عظیم نیز در میان همپایان همپائی بود؟ — مگر نه آنکه روزگاری، روزگاری در آغاز دنیا، مادری در گوش او نیز نغمه خوانده بود؟

در اندیشه فرورفت و رفت و چشمهایش، این دریاچه‌های آبی، تیره و تار و کدر شدند و به خلنگ‌زار و مرداب بدل گردیدند و سنگلاخ‌های غلطنده باریکه‌های علف و قطعه‌زمین‌های روئیده از گل راپوشاندند. به اندیشیدن ادامه داد و از فاصله‌ای غیرقابل تصور طنین صدای موسیقی در گوشش به‌صدا درآمد، نت‌های موسیقی، موسیقی، موسیقی انسانی را در دور و برش احساس نمود و از لذت دردناک بازشناسی بخود لرزید. در حالیکه نت‌های موسیقی را می‌شنید مردی را دید، جوانی را، که مستغرق در موسیقی، میان زمین و هوا در آسمان آفتابی ایستاده بود، و صداها خاطره مدفون‌شده بیدار شدند و به جنبش و حرکت درآمدند. چهره‌مردی را با چشمانی سیاه دید، چشمانی که باحالتی آمرانه می‌پرسیدند: «خیال نداری آرزوئی بکنی؟»

و او آرزو کرد، آرزوئی خاموش و با این کار خود را از عذاب اندیشیدن در مورد امور گذشته و فراموش شده رها کند و آنچه که موجب آزار او بود از او دور شود. کوه سقوط کرد و به‌مراه آن تمامی فال‌دوم سقوط نمود، دریای بی‌انتها غلطید و غرید و خورشید و ستارگان باتناوبی یک‌نواخت از فراز آن گذشتند.

زنبق

آنسلم^۱ در بهار کودکی به دویدن و بازی کردن در باغ سبز عادت داشت. زنیق شمشیری، یکی از گل‌های باغ مادرش، محبوب او بود. او گونه‌اش را به برگ‌های باریک و سبز روشن گل می‌چسباند و به‌گونه‌ای تحقیق‌گرانه با انگشتانش به نوک تیز آنها دست می‌زد، عطر شکوفه‌های عجیب و درشت آن را فرومی‌برد و هرازگاه دقایقی چند به آن خیره می‌شده. در میان هر گل میله‌های زرد رنگ بلند را به ردیف می‌دید که از کاسه گل بالا می‌آیند، و بین این میله‌ها رگه‌های روشن را که به طرف پائین و به کاسبرگ گل می‌روند و از آنجا از راز سربه مهرآبی‌رنگ میوه گل سردرمی‌آورند. آنسلم عاشق این گل بود و خیره شدن به آن بهترین سرگرمی‌اش به‌شمار می‌آمد، گاهگاهی شاخک‌های زردرنگ عمودی‌اش را چون حصاری طلائی در باغ پادشاهی می‌دید، و گاهی هم همانند دو ردیف از درختان رؤیائی که دست هیچ نسیمی به آنها نخورده بود، و از میانشان، که‌رگ‌های زنده لطیفی چون بلور یک‌یک آنها را بهم پیوند می‌داد راهی اسرارآمیز تادرون گل کشیده شده بود. در پشت سر درختان غار عظیم خمیازه‌ای بزرگ برده‌ان داشتند و راه میان درختان طارئی در ژرفای بی‌انتهای مغاک‌های غیرقابل تصور گم می‌شده. طاق بنفش‌رنگ به گونه‌ای شاهوار بر روی راه‌پل می‌زد و سایه‌های کم‌رنگ و جادوئی خود را بر این موجود اعجاب‌آور خاموش در حال شکفتن می‌انداخت. آنسلم می‌دانست که این دهان گل است و در پشت جامه‌پر زرق و برق زرد و در مغاک آبی‌رنگ آن، قلب او و اندیشه‌هایش جای گرفته و در طول این مسیر درخشان زیبا که رگ‌های بلورین دارد، نقش‌ها و

1- Anselm

آرزوهایش بالا و پائین می‌شود.

در کنار گل‌های بلند گل‌های نشکفته کوچکتر نیز بچشم می‌خورد؛ آنها بر ساقه‌های محکم و پراز شیره و در جام‌های کوچکی که پوست زرد مایل به قهوه‌ای داشت برپا ایستاده بودند و از آنها شکوفه‌های تازه با آرامش و قدرت راه خود را از میان لفاف سبز روشن و بنفش کم‌رنگ به سوی بالا می‌گشودند، اما رنگ تازه و سیر بنفش که با دقت و استحکام در غنچه پیچیده بود از نوک لطیف گلبرگها سرک می‌کشید و با وجود این پیچش محکم، شبکه‌ای از رگها و صدها علائم جادویی دیگر را به نمایش می‌گذاشت.

به هنگام صبح سرحال و با نشاط از خواب و رؤیا و دنیا‌های عجیب، باغ در انتظارش بود، باغی که هرگز به آن بی‌اعتنا نبود بلکه همیشه برایش تازگی داشت. دیروز در این باغ نوک آبی‌رنگ شکوفه‌ای سر بسته از غلاف سبزرنگش سرک می‌کشید و اکنون گلبرگ جوان آن با لب و زبانی آبی‌رنگ و لطیف از شکوفه‌آویخته و به‌گونه‌ای نامطمئن در پی شکل دادن به پیچ و تاب بود که مدتها انتظارش را می‌کشید. در آن نقطه انتهایی جایی که هنوز هم با غلاف خود کشمکشی خاموش داشت، رنگ لطیف زرد گلو مسیر رگه‌دار و مغاک معطر دور دست روح گل در حال شکل‌گیری بود. چه بسا که در نیمروز و یا تا غروب آفتاب بازمی‌شد و چادر آبی ابریشمی‌اش را بر روی جنگل طلائی می‌گسترده و اولین آرزوها، اندیشه‌ها و نغمه‌هایش به آرامی از درون مغاک سحرآمیز همراه با نفس‌هایش بیرون می‌ریخت.

روزی رسید که چمن از گل‌های استکانی پر شد و روزی رسید که به ناگهان صداها و عطرها تازگی در باغ پیچید و منتشر شد و بر روی برگ‌های مایل به قرمز تن‌شسته در آفتاب اولین گل رز بارنگ سرخ ملایم روئید. روزی رسید که دیگر از زنبق‌های شمشیری خبری نبود. همه از میان رفته بودند؛ دیگر از آن راهها با حصارهای طلائی که به آرامی به رازهای سربهمهر عطرآگین می‌رسیدند اثری دیده نمی‌شد و برگ‌های سرد نوک‌تیز، خشک و خشن و نامهربان برپا ایستاده بودند. ولی توت.

های سرخ دربوته‌ها می‌رسیدند و بر روی گل‌های ستاره‌ای شکل پروانه‌های نوظهور، پروانه‌هایی که اسمشان راکسی نشنیده بود، خوشحال و آزاد با رنگ‌های قهوه‌ای مایل به قرمز و پشت مرواریدفام به‌مراه پروانه‌های بید که بال‌های بلورگونه داشتند، وزوزکنان پرواز می‌کردند.

آنسلم با پروانه‌ها و سنگ‌ریزه‌ها سخن می‌گفت، با مارمولک‌ها و سوسک‌ها طرح دوستی می‌ریخت، پرنده‌ها برایش قصهٔ پرندگان را می‌گفتند، سرخس‌ها در زیر سقف ساقه‌های برگ‌دار بزرگشان اندوختهٔ بذره‌های قهوه‌ای‌رنگ خود را در معرض دید او قرار می‌دادند، برای او تکه شیشه‌های بلورین سبز که در برابر تابش خورشید قرار می‌گرفتند به قصرها، باغ‌ها و گنجینه‌هایی پرنالالو تبدیل می‌شدند. با رفتن زنبق‌ها، لادن‌ها شکفتند، وقتی گل‌های رز پژمردند تمسک‌ها قهوه‌ای‌رنگ شدند. همه‌چیز جا عوض می‌کرد، همیشه بود و همیشه نبود. از بین می‌رفت و دوباره به‌فصل خود می‌آمد، حتی همان روزهای وحشتزای شگفت‌آور، همان روزهایی که صدای سفیر باد سرد و مرطوب در درون جنگل سرد بگوش می‌رسید و تمامی باغ و شاخ و برگ‌های خشکیده با حالتی پژمرده و بی‌جان تق‌تق صدا می‌کردند، بله، حتی همان روزها هم برای خود نغمه‌ای دیگر، تجربه‌ای تازه و سرگذشتی به‌مراه داشتند، تا آنکه یک‌بار دیگر همه‌چیز فرو نشست، برف در پشت پنجره زمین را سفید کرد و بر روی جام‌های شیشه جنگل‌های نخل شکل گرفت، فرشتگان با رنگ‌های نقره‌ای در دل شب به‌پرواز درآمدند و سالن و اتاق زیرشیروانی از میوه‌های خشکیده عطرآگین شدند. دوستی و اعتماد در آن دنیای باشکوه هرگز راه خطا نیمود. و وقتی که گل‌های حسرت به‌گونه‌ای خلاف انتظار در کنار برگ‌های سیاه عشقه درخشیدن آغاز کرد چنان می‌نمود که گوئی آنها همیشه آنجا بوده‌اند. تا آنکه یک روز، روزی که هرگز انتظارش را نداشتند و با این وجود دقیقاً به همان ترتیب معمول و با همان خوش‌قدمی همیشگی، اولین غنچه آبی‌رنگ از ساقه زنبق شمشیری دوباره سرک کشید.

از نظر آنسلم همه‌چیز زیبا، شادی‌بخش، مهربان و آشنا بود

ولی عالی‌ترین لحظات جادوئی و دلپذیرش هر سال باشکفتن اولین زنبق شمشیری آغاز می‌شده. در لحظاتی در دوران اولیه کوندکی برای اولین بار در جام گل زنبق کتاب شگفتی‌ها را ورق زده و خوانده بود، عطر آن و رنگ آبی متغیر و گوناگونش برای او کلید عالم وجود بود و دعوتی به حضور در این عالم. از این‌رو زنبق شمشیری تمامی سالهای معصومیت را با او طی کرده، با هرتابستان جدیدی تازه شده و از رمز و راز سرشارتر گردیده و هیجانی بیشتر نصیبش کرده بود. گل‌های دیگر هم‌دهان داشتند، آنها هم‌عطر و اندیشه می‌پراکندند و سوسک‌ها و زنبوران عسل را برای ورود به حجرات شیرین و کوچک خود تطمیع می‌نمودند. اما برای این پسر بچه گل زنبق از هر گل دیگری عزیزتر و بااهمیت‌تر بود، و سبب و نمونه همه چیزهای قابل تأمل و تعمق و جا داشت که مایه شگفتی باشد. هر وقت که به جام گل نظر می‌کرد در کمال شیفتگی به افکارش میدان می‌داد تا از آن مسیر روشن رؤیاگونه میان بوته‌زار زرد رنگ شگفت‌آور بگذرد و به ناحیه تاریک و روشن درون گل پا گذارد و شبها نیز گاهگاه خواب آن جام را می‌دید، خواب می‌دید که همانند دروازه قصری بهشتی، در مقابل چشمش کاملاً باز شده و او سوار بر اسب به درون قصر می‌تازد یا سوار بر نال قوها پرواز می‌کند و همراه او تمامی افلاک با دست جادو، با نرمی و آرامش در هوا شناورند و در پرواز، و به درون مغاک زیبا و به ژرفای آن می‌روند، جایی که همه آرزوها برآورده می‌شوند و هر رازی به حقیقت می‌پیوندد.

هر پدیده‌ای در دنیا یک تمثیل است، و هر تمثیل دروازه‌ای باز که روح می‌تواند، در صورت آمادگی، از آن عبور کرده و به طبیعت درونی دنیا، یعنی جایی که من و تو و شب و روز درهم می‌آمیزند قدم گذارد. هرانسانی در طی دوران زندگی‌اش در جایی از این مسیر به این در باز می‌رسد؛ هر کس گاهگاه دستخوش این اندیشه می‌شود که آنچه که قابل رؤیت است تمثیل است و در ورای این تمثیل‌ها روح و حیات جاودانی باقی و برقرار است. قدر مسلم آن است که تعداد کسانی که از این در می‌گذرند و خود را از قید تصورات باطل و فریبنده واقعیت مشکوک

آنچه که در درون است می‌رهانند، زیاد نیست +

از این‌رو برای پسر بچه‌ای چون آنسلم جام گل زنبق او به‌نظر سؤال خاموش و بازی بود که روحش در انتظاری فزاینده برای یافتن جوابی می‌مون سعی در رسیدن به آن داشت + آنگاه چندگانگی فریبنده امور او را رماند و مجدداً به‌بحث و گفتگو و بازی با شیشه، سنگ، ریشه، شاخه، حیوانات و همه آنچه که وجود مهربان دنیا نام دارد کشاند و بارها او را بر آن داشت که درباره‌ی خویش به تأمل و تعمق بپردازد + با چشمهای بسته غرق در شگفتی‌های بدن خود می‌شد و با هر بلعی که انجام می‌داد، با هر آوازی که می‌خواند و با هر نفسی که می‌کشید، هیجانات، انگیزه‌ها و اشاراتی عجیب را در دهان و گلو حس می‌کرد، و در همان حال نیز کورمال کورمال به جستجوی آن راه و دروازه‌ای می‌رفت که از طریق آن روح به‌تواند به روح دست یابد + با شگفتی مشاهده می‌کرد که آن اشکال رنگی، نقطه‌ها و نیم‌دایره‌های آبی و قرمز سیر که خطوط درخشان بلورگونه از میانشان می‌گذشت و از تاریکی ارغوانی پشت پلک‌های بسته‌اش خود را به او نشان می‌دادند چقدر پرمعنا بودند + گاه آنسلم با شوکی شادی‌بخش متوجه همبستگی‌های صدجانبه و عجیب چشم و گوش، چشائی و بویائی می‌شد + با آهنگ‌های گذرای لحظه‌ای زیبا، با سرو صداها و با آنچه که به رنگهای آبی و قرمز مربوط می‌شد غمخواری و همدردی می‌کرد + و وقتی که گیاهی یا پوست سبز درختی را بو می‌کرد، از ارتباط عجیب و نزدیک حواس بویائی و چشائی و اینکه این‌دو چگونه در کنار هم قرار گرفته و چطور غالباً محدوده یکدیگر را زیرپا می‌گذارند و باهم یکی می‌شوند شگفت‌زده می‌شد +

تمامی بچه‌ها همین احساس را دارند، بگذریم که احساس همه آنها این حدت و شدت و این لطافت را ندارد و در بسیاری از بچه‌ها نیز چنین احساسی از میان رفته، و حتی مدتها قبل از آنکه الفبای آن را شروع کنند برایشان وجود خارجی نداشته است + بعضی‌ها سحر و افسون کودکی را تا مدتی طولانی حفظ می‌کنند و اثر و پژواک آن تا روزهای ناستگی و دلزدگی و سپیده‌هویی با آنها همراه است +

تمامی کودکان تا زمانی که در محدودهٔ این افسون باقی می‌مانند تنها و تنها یک شیفتگی روحی متوالی و مهم دارند و آن شیفتهٔ خودبودن است و ارتباط متناقضی که آنها با دنیای خارج دارند. پژوهش‌گران و مردان عاقل در سالهای کمال خود به این شیفتگی بازمی‌گردند، البته بیشتر مردم از همان روزهای اولیه، این دنیای درون را که به‌حق از اهمیت برخوردار است، به‌فرااموشی می‌سپارند و ترکش می‌کنند، و آنگاه در تمامی طول زندگی خویش در پیچ و خم آرزوها، اضطراب‌ها و اهداف، بی‌هدف پرنده می‌زنند، بی‌آنکه هیچ‌یک از آنها در عمق وجودشان جائی داشته باشند و یا هدایت آنها را برای بازگشت به عمق وجود و به‌وطن برعهده بگیرند.

به‌هنگام کودکی آنسلم تابستان‌ها و پاییزها آرام آمدند و رفتند؛ بارها و بارها گل حسرت، شب‌بوی زرد، بنفشه، یاس، پروانه و گل سرخ با زیبایی و شکوه همیشگی شکفتند و پژمردند. او با آنها زندگی کرد؛ گل و پرنده، درخت و چشمه به‌او گوش دادند و اولین نامه‌های نوشته‌شده‌اش را بهمراه اولین محنت‌های دوستی با شیوهٔ خاص خویش به نزد باغ، به نزد مادر، به‌نزد سنگهای رنگارنگی که بستر گلها را احاطه کرده بودند برد.

در این هنگام بهاری از راه رسید که نه شباهتی به بهاران گذشته داشت و نه عطر آنها را. توکا آواز سرداد، اما به‌دلنشینی گذشته نبود، زنبق آبی شکفت ولی دیگر آرزو و افسانهٔ شاه‌پریانی وجود نداشت که با نفس‌هایش بیرون بریزد و طول گذرگاه حصار طلائی جامش را درنوردد. توت فرنگی‌های پنهان از درون سایه‌های سبزرنگ خنده سر دادند، پروانه‌ها باشکوه تمام بر روی یاسمن زرد لغزیدند، اما دیگر هیچ چیز چونان گذشته نبود؛ پسرک علاقه‌مندی‌های دیگری یافته بود و دائماً با مادرش اختلاف‌نظر داشت. خود او نمی‌دانست که اشکال از کجاست، چرا این چنین رنجیده‌خاطر است و چه چیزی موجب آزار او است. تنها می‌دید که دنیا دیگرگون شده است و دوستی‌های گذشته رخت بر بسته و او را تنها گذاشته‌اند.

بدین ترتیب سالی گذشت و بعدهم سال دیگری و آنسلم دیگر کودک نبود. سنگ‌های رنگی اطراف بسترهای گل برایش ملالت‌بار بودند و گلها خاموش. سوسکها را در جعبه می‌کرد و با سنجاق آنها را چهارمیل می‌نمود. خوشی‌های گذشته به‌ته کشیدند و تازگی خود را از دست دادند. و روح او در یک مسیر انحرافی ناهموار و طولانی قدم گذاشت.

مرد جوان با سروصدا و هیاهو راه خود را در زندگی پیش گرفت، راهی که انگار تازه برایش شروع می‌شد. دنیای تمثیل فراموش شد و برباد رفت، آرزوهای تازه و گذرگاه‌های جدید به‌سوسه‌اش کشاندند. حال و هوای کودکی هنوزهم در چشمهای آبی و موهای لطیفش بود و از او دست برنمی‌داشت، ولی هروقت که این مطلب را بیادش می‌آوردند عصبانی می‌شد. موهایش را کوتاه کرد و تا می‌توانست قیافه و ژست جسورانه و دنیائی به‌خود گرفت. به‌گونه‌ای که قابل پیش‌بینی نبود سالهای آزاردهنده دبیرستان را با جاروجنجال طی کرد، گاهی دانش‌آموزشایسته و مهربانی بود و گاه تنها و مطرود، زمانی تا دیرگاهی از شب غرق در مطالعه کتاب و گاه سرمست از اولین جامهای شراب جوانی، وحشی و افسارگسیخته. مجبور به ترک خانه شد و تنها برای ملاقات‌های کوتاه از مادرش از آن دیدن کرد. وضعش خیلی دگرگون شد، قد کشید نباسهای زیبا پوشید، هربار دوستان و کتابهای دیگری به‌خانه آورد، و وقتی که در باغ قدیمی قدم می‌زد، باغ در زیر نگاههای پریشانش کوچک و آرام می‌آمد. دیگر در رگه‌های رنگ‌رنگ سنگها و برگها سرگذشتی نمی‌خواند، او دیگر برای خدا و ابدیت در رازپوشی آبی‌رنگ زنبق منزلگاهی نمی‌دید.

آنسلم به دبیرستان و سپس به دانشگاه رفت، ابتدا با کلاه قرمز و بعد از آن با کلاه زرد به‌خانه بازگشت و سپس روی لبش خط سبز دمید و نیز ریشی جوان بر صورتش روئید. کتاب‌هایی به‌زبان‌های خارجی با خود می‌آورد و یک‌بارهم سگی به‌مراه خود داشت. درون کیفی در جیب بغلش گاه اشعاری مکتوم، گفته‌های مشهور عقلاء پیر، یا تصاویر

دختران زیبا و نامه‌های آنان را می‌گذاشت. در مسافرت‌های دریائی‌اش با کشتی‌های بزرگ به سرزمین‌های دوردست رفت و در بازگشت مجددش از سفر در مقام معلمی جوان کلاهی سیاه برسر داشت و دستکشهایی تیره‌رنگ بردست. همسایگان قدیمی‌اش برای او دست به کلاه می‌بردند و با اینکه هنوز استاد نبود او را استاد صدا می‌زدند. یکبار دیگرهم به آن شهر آمد، این‌بار لباس سیاه برتن داشت و با قامتی کشیده و حرکتی موقر پشت نعش‌کشی که مادرش را در تابوتی غرق در گل حمل می‌کرد قدم برمی‌داشت. و بعد از آن دیگر به‌ندرت بازگشت.

آنسلم که اکنون کار معلمی در شهر بزرگی را برعهده داشت در شهر می‌گشت و دقیقاً چون بقیهٔ مردم دنیا رفتار می‌کرد، کت قشنگی می‌پوشید، کلاهی زیبا برسر می‌گذاشت و به مقتضای موقعیت گاه جدی بود و گاه خوش‌مشرب. دنیا را با هشیاری، اما با چشمانی خسته، مشاهده می‌کرد و آنطور که خودش می‌خواست مردی موقر و محقق بود. اما اکنون اوضاع برای او گردشی تازه آغاز می‌کرد، چیزی بسیار شبیه آن‌چه که در پایان کودکی‌اش اتفاق افتاده بود. ناگهان احساس کرد که انگار سالهای بسیار براو گذشته و او را به‌گونه‌ای عجیب تنها و ناراضی به‌دامن زندگی‌ئی که همیشه اشتیاقش را داشت رها کرده است. استاد بودن خوشبختی واقعی نبود شنیدن سلامهای احترام‌آمیز از سوی شهروندان و دانشجویان رضایت خاطر واقعی نمی‌بخشید، اینها همه رنگ کهنگی و ابتذال داشتند. یکبار دیگر خوشبختی در افقی دور و در آینده منزل کرد و راهی که به آن منتهی می‌شد بنظر سوزان، پرگرد و غبار و کسالت‌بار آمد.

در این موقع آنسلم غالباً به‌منزل دوستی می‌رفت که به‌نظر او خواهری جذاب داشت. او دیگر تمایلی به چهره‌های زیبا نداشت، از این نظرهم او عوض شده بود و احساس می‌کرد که باید به شیوه‌ای خاص به خوشبختی دست یابد و این چیزی نبود که بتوان در پشت هرپنجره‌ای انتظارش را کشید. خواهر دوستش برایش بسیار دلنشین بود و غالباً

خیال می‌کرد که عشقی واقعی نسبت به او دارد. ولی او دختری عجیب و غریب بود؛ همه حرکات و کلماتش انگ و رنگ خاص خود را داشت، و همگامی و هم‌آهنگی دقیق با او همیشه آسان نبود. عصرها که آنسلم در خانه متروک خویش قدم می‌زد و با تأمل و تعمق به صدای پای خود که در اتاق‌های خالی می‌پیچید گوش می‌داد با درویش برسر این زن کشمکش بسیار داشت این دختر مسن‌تر از همسری بود که آرزو داشت. دختر عجیب و غریبی بود و زندگی کردن با او و بدنبال بلندپروازی‌های آکادمیک خود رفتن، در حالیکه هیچ‌نوع همفکری بین آنها وجود نداشت، آسان نمی‌نمود. ضمناً این دختر چندان هم قوی‌هیکل و سالم نبود و بخصوص کمتر طاقت مهمان و مهمانی داشت. ترجیح می‌داد که تنها و ساکت در میان گلها، موسیقی و کتاب زندگی کند و به گذر روزگار به‌جز در مورد لزوم کاری نداشته باشد. هر از گاه به چنان حساسیت شدیدی دچار می‌شد که با زخمه چیزی ناآشنا به‌گریه می‌افتاد. و طولی نمی‌کشید که چهره‌اش از نوعی خوشی آرام درونی می‌درخشید، و با دیدن او هرکس با خود می‌گفت که چقدر مشکل است که به این زن زیبایی عجیب چیزی بخشید و یا تصور کرد که او برای چیزی اهمیتی قائل است. گاهی آنسلم باورش می‌شد که مورد علاقه او است، و گاهی هم چنین به‌نظرش می‌آمد که او به هیچکس علاقه‌مند نیست و فقط با همه رفتاری نرم و دوستانه دارد و به‌هیچ چیز جز آنکه آرامش بگذارند تمایل ندارد. اما آنسلم از دنیا چیز دیگری می‌خواست و اگر قرار بر این می‌بود که ازدواج کند انتظار داشت که در خانه‌اش زندگی، هیجان و مهمان‌نوازی حکمفرما باشد.

روزی به دختر گفت: «زنبق، زنبق عزیز چطور می‌شد که نظام دنیا به‌هم می‌خورد و چیزی جز دنیای نجیب و زیبای گلها و اندیشه‌ها و موسیقی تو وجود نمی‌داشت، آنوقت من هم آرزوی دیگری بجز گذراندن همه عمر خود با تو و شنیدن داستان‌های تو و شریک‌شدن با اندیشه‌هایت را نداشتم. همین نام تو به‌تنهایی برای من رضایت خاطر ایجاد می‌کند. زنبق نام قشنگی است و نمی‌دانم که این کلمه مرا به یاد چه می‌اندازد.»

زنبق گفت: «اما خیلی خوب می‌دانی که زنبق شمشیری زرد راهم به همین نام صدا می‌زنند.»

با احساسی ناراحت پاسخ داد: «آه، بله، این را به‌خوبی می‌دانم که این نام به‌خودی‌خود زیبا است. اما هرگاه که اسم ترا بر زبان می‌آورم گوئی که برایم خاطره دیگری را بیاد می‌آورد، اما نمی‌دانم چه چیزی، گوئی که به خاطراتی بسیار ژرف، دور و بااهمیت مربوط باشد و در عین حال نمی‌دانم که این چه چیزی می‌تواند باشد و انگار که فکرم هم قادر نیست به‌جائی برسد.»

وقتی زنبق او را دید که گیج و گم ایستاده و با دست پیشانی‌اش را می‌مالد به او خندید.

با صدای ضعیف پرنده‌مانند خود به آنسلم گفت: «من هم هروقت گلی را بو می‌کنم همین احساس را دارم. در دل حس می‌کنم که انگار خاطره چیزی کاملاً زیبا و گرانبها در عطر گل پیچیده، چیزی که مدت‌ها قبل به من تعلق داشته و اکنون آنرا گم کرده‌ام. در مورد موسیقی و گاهی هم شعر همینطور است - به یک لحظه جرقه‌ای بوجود می‌آید و چنان می‌نماید که گوئی سرزمین آباء و اجدادی گمشده شخص در زیر پایش قرار گرفته، اما دوباره به‌ناگهان از نظر محو می‌شود و رنگ فراموشی بخود می‌گیرد. آنسلم عزیز، اعتقاد من براین است که وجود ما در این کره خاکی برای این مقصود و منظور و بخاطر جستجو و یافتن نغمه‌های گمشده بسیار دور است که در ورايشان وطن حقیقی ما قرار دارد.»

آنسلم تحسین‌کنان گفت: «عجب زیبا آنرا بیان داشتی.» و جنبش و حرکتی در قلبش احساس کرد گوئی که قطب‌نمای پنهان در آن اصرار داشت به جهت هدف دور خویش بایستد. اما آن هدف با آنچه که او با دقت و تأمل برای زندگی تعیین کرده بود تفاوت داشت، و این او را ناراحت می‌کرد، زیرا بعد از همه این حرف‌ها آیا این شایسته او بود که زندگی‌اش را تنها برای آنکه دستاویزی داشته باشد با مشت‌های قصه‌های جن‌وپری، در عالم رؤیا بر باد دهد؟

و روزی جناب آنسلم از مسافرت‌های تتهای خویش بازگشت و جایگاه تحقیق و تتبع بی‌حاصل خود را آنچنان سرد و آزاردهنده یافت که باعجله و شتاب به‌خانه دوستش رفت و تصمیم گرفت که از زنبق زیبا استمداد نماید.

به او گفت: «زنبق، من این شیوه زندگی را نمی‌خواهم. تو همیشه برای من دوست خوبی بوده‌ای. باید همه‌چیز را بتو بگویم. من نیاز به همسری دارم، در غیر اینصورت زندگی‌ام خالی و بی‌معنا می‌شود. و من بجز تو، بجز تو گل محبوب من چه‌کسی را باید به همسری برگزینم؟ آیا تو موافقی؟ من برایت گل هدیه می‌آورم، خرمن خرمن گل، هر قدر که بتوانم. اگر پیش من بیایی برایت باغی پر از گل فراهم می‌کنم.»

زنبق با دقت و تأمل و به آرامی در چشمهای او خیره شد؛ لبخندی به لب نیاورد، از شرم گلگون نشد، و با لحنی محکم به او جواب داد: «آنسلم، من از سؤال تو متعجب نیستم. تو برای من عزیز، بگذریم که من هرگز در این باره که همسر تو باشم فکر نکرده بودم. اما دوست من توجه کن، من از مردی که با او ازدواج کنم تقاضای زیاد دارم. تقاضای من از تقاضاهای اکثر زنان سنگین‌تر است. تو به من گل هدیه می‌کنی و از این کار منظوری نیک داری. اما من حتی بدون گل نیز می‌توانم سر کنم؛ حتی، اگر لازم باشد، بدون خیلی چیزهای دیگر نیز می‌توانم بگذرانم. اما آنچه را که بدون آن حتی فقط یک‌روزش را نمی‌توانم و نخواهم توانست گذرانم، روزگاری است که موسیقی بر قلبم حاکم نباشد. اگر قرار بر این باشد که با مردی زندگی کنم می‌باید این مرد کسی باشد که موسیقی درونش به‌گونه‌ای عالی و دقیق با موسیقی درون من هماهنگی نماید، و تنها آرزویش این باشد که موسیقی وجودش خالص بوده و با موسیقی وجود من بخوبی درهم آمیزد. دوست من، تو می‌توانی چنین کنی؟ به‌احتمال بسیار تو دیگر مشهورتر از این نخواهی شد و به افتخاراتی بیشتر نخواهی رسید، خانه‌ات ساکت خواهد بود و تمامی چین‌هایی که سالهای سال است بر پیشانی‌ات می‌بینم باید صاف شوند. آه، آنسلم این کار عملی نیست. بین، ساختار تو طوری

است که باید در اثر مطالعه مستمر چین‌های تازه‌ای در پیشانی‌ات ایجاد کنی، دائماً اضطراب‌های تازه بیافرینی و آنگونه که من هستم و حس می‌کنم تو بی‌شک عاشقی و عشق را چیزی مطبوع می‌دانی ولی عشق برای تو نیز به‌رحال بازیچهٔ زیبایی بیش نیست، درست به‌گونه‌ای که برای دیگران است. آه، با دقت به من گوش کن: هرچه که اکنون به‌نظر تو بازیچه می‌آید برای من خود زندگی است و باید برای توهم همینطور باشد، و آنچه که تو برایش تلاش و کوشش می‌کنی و نگرانش هستی برای من بازیچه است و به‌نظر من ارزش این را ندارد که برایش زندگی کرد - آنسلم، من تغییر نمی‌پذیرم، زیرا زندگی من براساس یک قانون درونی است، اما آیا تو می‌توانی تغییر کنی؟ و اگر قرار باشد که من همسر تو باشم تو باید زیرورو شوی.»

آنسلم که از قدرت ارادهٔ او، که همیشه خیال می‌کرد سست و بی‌پایه است، متحیر شده بود قدرت سخن‌گفتن نداشت. ساکت ماند و بی‌توجه گلی را که از روی میز برداشته بود در دستهای عصبی‌اش پرپر کرد.

وقتی که زنبق به آرامی گل را از دستش گرفت عمل او مانند توهینی زنده قلبش را متأثر کرد - آنگاه زنبق یکمرتبه با شادی و خوشحالی خندید، چنانکه گوئی به‌گونه‌ای غیرمنتظره از درون تاریکی راهی یافته باشد.

با لحنی آرام گفت: «من یک‌نظریه دارم»، و در حین صحبت کردن از شرم سرخ شد، «برای تو این عجیب است، به‌نظر تو این یک هوس است، اما این‌طور نیست. آیا به آن گوش می‌کنی؟ و آیا قبول می‌کنی که این در مورد من و تو تعیین تکلیف خواهد کرد؟»

آنسلم بدون اینکه حرف او را بفهمد و درحالی‌که اضطراب در چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش دیده می‌شد به زنبق خیره نگاه کرد. لبخند زنبق او را مجبور کرد که به او اعتماد کند و بگوید: «بله.»

زنبق که دوباره حالتی جدی بخود می‌گرفت گفت: «می‌خواهم تکلیفی به‌تو واگذار کنم.»

آنسلم پاسخ داد: «این کار را بکن، حق تست.»

زئبق گفت: «من این حرف را جدی می‌زنم و آخرین حرف من است. آیا تو حاضری بدون چانه‌زدن و ظفره‌رفتن این حرف را همانطور که مستقیماً از روح من نشأت می‌گیرد، حتی اگر آنرا بفوریت درک نکنی، قبول نمائی.»

آنسلم قول داد. سپس زئبق در حالیکه از جای خود برمی‌خاست و به او دست می‌داد گفت: «تو بارها به‌من گفته‌ای که وقتی نام مرا برزبان می‌آوری چیزی فراموش شده در خاطرت زنده می‌شود، چیزی که روزگاری در نظرت مهم و مقدس بوده است. آنسلم این خود نشان از آن چیز است، و این همان چیزی است که ترا این همه سالها به‌سوی من کشیده است. من نیز معتقدم که تو چیزی مهم و مقدس را در روح خود فراموش نموده و گم کرده‌ای، چیزی که باید قبل از رسیدن به خوشبختی و رسیدن به آنچه که برایت در نظر گرفته‌اند، در وجود تو از نو احیاء گردد - خداحافظ آنسلم. من بتو دست می‌دهم و از تو می‌خواهم که: بروی و کاری کنی که آن چیزی را که در ذهن‌ت با نام من یادآوری می‌شود بیابی. روزی که تو به کشف مجدد آن نائل آئی من به‌عنوان همسر تو هرجا که خواهی باتو خواهم آمد و هیچ آرزویی بجز آرزوهای تو نخواهم داشت.»

آنسلم با حالتی مشوش و هراسان کوشش کرد که حرف‌های او را تفسیر کند و این خواسته را به‌عنوان یک هوس طرد نماید، اما با یک نگاه هشیارانه، زئبق او را به‌یاد قول و قرارش انداخت و او ساکت ماند. در حالیکه چشمهایش را به‌زیر انداخته بود دستهای او را فشرد و آنجا را ترک کرد.

در طول دوران زندگی‌اش، او تکالیف زیادی را برعهده گرفته و آنها را به‌مرحلهٔ اجراء درآورده بود. ولی هیچیک از آنها چون این تکلیف، عجیب، بااهمیت و درضمن این‌چنین ترس‌آور نبود. روزهای متوالی او با عجله و شتاب، درحالیکه همهٔ هوش و حواسش را به این تکلیف دوخته بود، این‌سو و آن‌سو می‌رفت تا آنکه ازپای درمی‌آمد، و

گاه می‌شد که از فرط یأس و عصبانیت تمامی این تعهد را به‌عنوان یک ایدۀ زنانه محکوم می‌نمود و درست آنرا طرد می‌کرد. ولی آنگاه چیزی در ژرفای وجودش به‌صورت دردی خفیف و پنهانی و اخطاری ملایم که به‌زحمت شنیده می‌شد او را از این کار منع می‌کرد. این صدای خفیف که از قلب خودش برمی‌خاست اذعان می‌داشت که حق با زنبق است و خواستۀ او هم همان است.

در هر حال این تکلیف برای این مرد دانشمند تکلیفی بس دشوار بود. او وظیفه داشت چیزی را بیاد آورد که مدت‌ها قبل به‌بونه فراموشی سپرده بود، او می‌بایست در قماش سالهای غرق‌شده یک‌بار دیگر یک تار طلائی بیابد، او می‌بایست چیزی را که بیش از آواز محوشده یک‌پرنده یا ضربان شادی و اندوه حاصل از شنیدن یک قطعه موسیقی، یا چیزی لطیف‌تر و گذراتر و غیرجسمانی‌تر از یک اندیشه و خیالی‌تر از یک رؤیا و بی‌شکل‌تر از مه صبحگاهی نبود در دست‌هایش بفشرد و تسلیم معشوقه نماید. هرازگاه وقتی که دست از جستجو برمی‌داشت و از فرط خشم تسلیم می‌شد، چیزی غیرقابل انتظار، مانند نسیمی از باغی دور، او را متأثر می‌کرد و او با ملایمت و به آرامی ده‌ها بار نام‌زنبق را با خود تکرار می‌کرد، شبیه آدمی که نئی را بر روی سیم سفت و کشیده‌ای امتحان می‌کند زمزمه‌کنان می‌گفت: «زنبق، زنبق» و همراه با دردی خفیف احساس می‌کرد که چیزی در درونش به‌جنبش درآمده، درست همانطور که در خانه‌ای متروک دری بی‌دلیل باز می‌شود و یا گنجهای جیرجیر صدا می‌دهد. خاطرات خود را که به اعتقادش نظم و ترتیب خوبی داشت مرور نمود و به کشفیات شگفت‌آور و عجیبی رسید. گنجینه خاطراتش کوچکتر از آئی بود که فکر می‌کرد. چه بسیار سالها که بکلی گم شده و چون اوراق سفید نانوشته باقی مانده بود. دریافت که بیاد آوردن تصویری روشن از مادرش کار دشواری است. به‌یاد آوردن نام دختری که در جوانی یکسال آزرگار با گرمی و حرارت به او اظهار عشق می‌کرد برایش دشوار بود. برحسب اتفاق به‌یاد سگی افتاد که زمانی در یک لحظه حساس خریده و مدتی آنرا نگاه‌داشته بود،

اما برای یادآوری نام سگ یک روز تمام فکر کرد.
مرد بیچاره با حالتی دردناک و باغم و ترسی فزاینده متوجه شد که زندگی گذشته‌اش یک زندگی خالی و هدر رفته است که به او تعلق ندارد، برایش بیگانه است و به او نامربوط، مانند مطلبی که روزی انسان حفظ می‌کند ولی بعداً فقط می‌تواند تکه‌پاره‌های بی‌معنایی از آن را، آنهم بازور و زحمت، دوباره بخاطر بیاورد. شروع به نوشتن کرد. او می‌خواست با مراجعه سال به سال به گذشته، مهمترین تجارب خود را یادداشت نماید، تا بلکه دوباره بطور صریح بخاطرش بیایند اما این تجارب مهم کدام‌ها بودند؟ انتخابش به‌مقام استادی؟ دریافت درجهٔ دکترا، دورهٔ لیسانس، دورهٔ دبیرستان؟ و یا درگذشتهٔ فراموش‌شده و زمانی که گاه‌گاه دختران موجب دلخوشی‌اش می‌شدند؟ با حالتی وحشت‌زده سرش را بالا کرد: آیا زندگی این بود؟ همین و بس؟ دستی به پیشانی‌اش زد و خندهٔ تلخی سرداد.

در این اثناء زمان با سرعتی بی‌رحمانه می‌گذشت! و هنوز هم پس از سپری شدن یک سال درست در همان وضعی قرار داشت که به‌هنگام جداشدن از زنبق بود. با این وجود خیلی تغییر کرده بود تغییری که هرکس دیگر بجز خود او متوجه آن می‌شد. برای آشنایان به‌فردی تقریباً غریبه بدل شده بود و او را گیج و حواس‌پرت و منزوی به‌حساب می‌آوردند و به آدمی غیرعادی که رفتاری غیرقابل پیش‌بینی داشت شهرت پیدا کرد. و بدتر از همه آنکه زمانی بیش از حد طولانی عزب مانده بود. بعضی‌وقتها وظائف آکادمیک‌خود را فراموش می‌کرد و دانشجویانش بیهوده به‌انتظارش می‌نشستند. هرآزگاه غرق در اندیشه در کوچه‌ها پرسه می‌زد و به‌هنگام گذشتن از در خانه‌ها با کت نخ‌نمای خود گرد و غبار جلو درها و رف‌پنچره‌ها را پاک می‌کرد. و گاهی هم در گرماگرم یک سخنرانی در کلاس کلامش را قطع می‌کرد و کوشش و تقلا می‌کرد که چیزی را بیاد بیاورد، برچهره‌اش لبخندی کودکانه و التماس‌آمیز، که برای او بی‌سابقه بود، می‌نشست و آنگاه کلامش را با احساسی گرم که در قلب بسیاری از شنوندگانش تأثیر می‌گذاشت از سر می‌گرفت.

در طی دوران جستجوی نومیدانه‌اش برای یافتن تسلسلی در میان آثار ضعیف باقیمانده از سالهای گذشته به استعداد فکری تازه‌ای دست یافت که از آن مطلع نبود. بارها و بارها اتفاق می‌افتاد که در پشت خاطراتی خاطرات دیگری پنهان بود، درست شبیه آنکه زیر دیواری کهنه که با تصاویر قدیمی نقاشی شده دیوارهای کهنه‌تری با نقاشی‌های بیشتر، بدون آنکه موجب سوءظن شوند پنهان شده باشند. سعی می‌کرد چیزی، مثل اسم شهری را که در مسافرت‌هایش چند روزی را در آنجا گذرانده، یا روز تولد دوستی را، و یا به‌رحال موردی را بخاطر بیاورد و به هنگام جستجو و یافتن روزنه‌ای که گوئی از درون خرابه‌ای به گذشته باز می‌شد ناگهان چیزی کاملاً متفاوت به‌خاطرش می‌رسید. یک نفس، به‌گونه‌ای غیرمنتظره، برایش گاه نسیم بهاری و گاه مه سرد پائیزی بود. اینجا و آنجا عطری را می‌بوئید، مزه‌ای را می‌چشید و احساسی گنگ و مبهم را در چشم و قلب و پوستش تجربه می‌کرد و کم‌کم به‌خاطرش آمد که بی‌شک روزی، روزی نیلگون و گرم و یا سرد و خاکستری و یا با هر رنگ و وضع دیگری، وجود داشته است که عصاره آن در وجودش باقی مانده و به‌شکل خاطره‌ای بدان آویخته است، برای او شناسائی این روز بهاری یا زمستانی که عطرش به مشام می‌رسید و قابل ادراک بود درگذشته حقیقی امکان نداشت، نه می‌توانست نامی به آن نسبت دهد و نه تاریخی. چه‌بسا که در روزهای دانشگاه او بوده باشد، حتی شاید هم در گهواره بوده، اما عطر آن هنوز برجا بود و می‌دانست که در درونش چیزی باقی و برقرار است که او قادر به شناسائی و بیانش نمی‌باشد. گوا اینکه به این فکر می‌خندید، ولی گاهی اوقات چنین به‌نظرش می‌رسید که نکند این خاطرات از این زندگی فراتر می‌رود و به‌عالم هستی نخستین باز می‌گردد.

آنسلم در این پرسه‌زندهای استیصال‌آمیز به‌زرفای خاطرات خویش به‌کشفیات بسیار نائل آمد. به چیزهای بی‌شماری برخورد که در او تأثیر کرد و وجودش را در کنترل خود گرفت، و چه بسیار اموری که به‌شگفتی‌اش واداشت و او را غرق در وحشت کرد، و تنها چیزی که به‌آن

دست نیافت این بود که زنبق برایش سمبل چه چیزی بود. او که از جستجوی بی حاصل خویش عذاب می کشید یک بار دیگر برای بررسی و کاوش روانه خانه قدیمی اش شد و از بیشه زارها و خیا بانها، کورم راهها و چپرها دیدن کرد. در باغ قدیمی دوران کودکی اش ایستاد، درحالیکه گذشته چون رؤیائی او را در محاصره خود گرفته بود، احساس می کرد که امواج به قلبش می خورند و می شکنند. آرام و غمگین بازگشت و با اعلام بیماری او همه کسانی که مایل به دیدنش بودند بازگردانده شدند. اما یک نفر اصرار به داخل شدن داشت و آن دوستی بود که از زمان پایان گرفتن خواستگاری از زنبق تا به حال دیگر او را ندیده بود. این دوست با آنسلم که در اتاق مطالعه اش با سر و وضعی نامرتب نشسته بود روبرو شد.

به او گفت: «برخیز و بامن بیا، زنبق می خواهد ترا ببیند.»
آنسلم از جاجست.

«زنبق؟ چه برسرش آمده است؟ - آه، می دانم، می دانم!»
دوستش گفت: «آری، او درحال مردن است، از مدته پیش بیمار بوده است.»

به نزد زنبق رفتند که با اندامی کشیده و رنگی پریده چون کودکی بر روی کاناپه ای دراز کشیده بود. با چشمان درشتش آنسلم را نگاه کرد و غرق در شادی شد و دست سبک کودکانه اش را که چون گل در دست آنسلم قرار گرفت بسوی او دراز کرد. گوئی صورتش تغییر شکل یافته بود.

او گفت: «آنسلم، آیا از دست من عصبانی هستی؟ من تکلیف دشواری برایت تعیین کردم و می بینم که تو وفادار باقی مانده ای. همچون گذشته تا رسیدن به آنچه که در جستجویش هستی به کنده و کاو ادامه بده. توقف می کنی که بخاطر من به تجسس مشغولی درحالیکه اینکار را بخاطر خودت انجام می دادی. آیا به این مطلب وقوف داری؟»

آنسلم گفت: «من در این باره تردید داشتم و اکنون آن را می دانم. این مسافرتی بی پایان است و من می بایستی از مدتها قبل باز می گشتم،

ولی اکنون راهی برای انجام آن نمی‌یابم و نمی‌دانم که چه سرانجامی خواهد داشت.»

زنبق در چشمهای غمگین آنسلم عمیقاً خیره شد و به گونه‌های ترغیب‌آمیز خندید؛ آنسلم بر روی دست‌های لاغر او خم شد و به آرامی گریست و دستهای او را از گریه خیس کرد.

باصدائی که تنها به فروغ خاطرات شباهت داشت گفت: «در این مورد که چه سرانجامی خواهی داشت سؤال نکن. تو در زندگی خویش همانگونه که طالب من، زنبق کوچک خود بوده‌ای، طالب چیزهای بسیار دیگر چون افتخار، خوشبختی و دانش نیز بوده‌ای. همه اینها تصاویر زیبایی بیش نبوده‌اند و بالاخره هم ترا ترک کرده‌اند، همانگونه که من اکنون باید ترا ترک کنم. اوضاع برای من هم همینگونه بوده است. آنچه راهم که من در طلبش بوده‌ام همیشه جز تصاویری عزیز و زیبا چیزی نبوده و همواره هم کار به شکست انجامیده و عاقبت هم از میان رفته‌اند! اکنون دیگر خبری از آن تصاویر نیست، دیگر من به جستجوی چیزی نیستم و آماده بازگشت به وطن می‌باشم و تا آنجا قدمی بیش فاصله ندارم، با برداشتن یک گام دیگر به آن سرزمین وارد خواهم شد. آنسلم تو نیز در آنجا به من خواهی پیوست، و آنگاه دیگر چینی در پیشانیت دیده نخواهد شد.»

چنان رنگ پریده شد که آنسلم فریاد برآورد: «آه، صبرکن، زنبق، قدری بیشتر بمان. نشانی از خود باقی‌گذار که بدانم بکلی محو نمی‌شوی.»

زنبق به علامت تأیید سرش را تکان داد و دستش را بطرف گلدانی که کنارش بود دراز کرد و یک گل تازه کاملاً شکفته زنبق‌آبی شمشیری را در دستش گذاشت.

«بیا، این گل مرا، این گل زنبق را، بگیر و مرا از یادم بره. به جستجوی من، به جستجوی زنبق باش، آنگاه پیش من خواهی آمد.»

آنسلم گریه‌کنان گل را گرفت و در همان حال که می‌گریست با او خداحافظی کرد. با دریافت پیامی از طرف دوست خود بازگشت و در

تزیین تابوت زنبق با گل کمک کرد و او را به خاک سپردند.
آنگاه زندگی اش از هم متلاشی شد، ادامه این وضع برایش دشوار
گشت. همه چیز را رها نمود از مقام خود و شهر دست‌شست و از صفحه
روزگار محو گردید. گاه‌گاه در بعضی جاها خود را نشان می‌داد. او را
در زادگاهش دیدند که بر روی چپر باغ قدیمی اشان خم شده بود، اما
وقتی مردم سراغش را گرفتند و قصد کمک به او را داشتند دیگر اثری
از او ندیدند.

زنبق شمشیری همچنان برایش گرامی باقی‌ماند، هرگاه به این گل
برمی‌خورد بر رویش خم می‌شد و مدتی طولانی در جامش سخت خیره
می‌ماند و از اعماق رنگ آبی آن عطر و احساس نگرانی از آنچه که
بر او رفته و احتمالاً خواهد رفت برمی‌خاست و به مشامش می‌رسید، تا اینکه
به خاطر عدم توفیق باحالتی غمگین همان راه خود را در پیش گرفت.
چنان می‌نمود که گوئی پشت‌دري نیمه‌باز گوش نشسته بود که از پشت
آن مسحورکننده‌ترین رازها به‌گوش می‌رسید. و درست زمانی که
احساس کرد که همه چیز برایش آسان شده و به توفیق خواهد رسید،
در نیمه‌باز بسته شد و باد سرد دنیا بر روی وجودت‌هایش وزیدن گرفت.

در رؤیاهایش مادرش با او صحبت کرد، سالهای سال بود که
او چهره و شکل مادر را این چنین واضح و نزدیک ندیده بود. زنبق
هم با او حرف زد و وقتی بیدار شد پژواکی در گوشش طنین انداخته بود
که حاضر بود یک روز تمام را به تفکر درباره آن پردازد. مأوائی دائمی
نداشت، مانند غریبه‌ای با شتاب به هر سوئی می‌رفت، در خانه‌ها و بیشه‌زارها
می‌خوابید، نان و توت می‌خورد، شب‌ها برگ‌ها و بوته‌ها را سر می‌کشید،
ولی همه چیز را فراموش می‌کرد. بعضی‌ها خیال می‌کردند احمق است و
بعضی دیگر جادوگرش می‌دانستند، عده‌ای از او می‌ترسیدند، برخی
مسخره‌اش می‌کردند و خیلی‌ها هم دوستش داشتند. او مهارت‌هایی
کسب کرد که هرگز نکرده بود، از جمله بودن با بچه‌ها و شرکت در بازی
های عجیبشان، یا گفتگو با شاخه‌ای شکسته یا سنگی کوچک. زمستان‌ها
و تابستان‌ها با سرعت از کنارش می‌گذشتند و او همچنان در جام‌های گل

و نرها و دریاچه‌ها خیره مانده بود.

هرازگاه بخود می‌گفت: «تصویر، همه‌چیز تصویر بود.»

اما در دورن خود جوهر وجودی رامی‌دید که دیگر تصویر نبود، از آن تبعیت می‌کرد، و این جوهر وجودی گاه‌گاه با او گفتگو می‌کرد، صدایش صدای زنبق و مادرش بود و مایه آرامش و امیدواری.

امور شگفت‌انگیزی در سر راهش پیدا شدند اما او را به تعجب و انداشتند. مثلاً یک روز زمستانی که در میدانی باز در برف قدم می‌زد به ساقه زنبقی برخورد که راست و مستقیم در برف ایستاده بود و یک شکوفه زیبا برشاخه داشت. بر روی آن خم شد و لبخند زد، زیرا اکنون تازه می‌فهمید که آن چیزی که زنبق بارها و بارها به اصرار از او خواسته بود به یاد آورد چه چیزی بود. بادیدن میخچه‌های طلائی و گذرگاه رگه‌های بلورین که از درون این میخچه‌ها به قلب پنهان گل راه پیدا می‌کند، رؤیای دوران کودکی را شناخت و دانست که این همان چیزی است که در جستجویش بوده است، یعنی همان جوهر وجودی که دیگر تصویر نام ندارد.

و دوباره دلهره وجودش را گرفت، رؤیاها هدایتش کردند و خانه‌ای را یافت که کودکان در آن خانه به او شیر دادند و هنگام بازی با آنها برایش قصه گفتند، آنها برایش نقل کردند که در جنگل در نزدیکی کلبه کارگران معدن نغال معجزه‌ای اتفاق افتاده بود و آن معجزه باز شدن دروازه روح بود که هر هزار سال یک‌بار گشوده می‌شود. او گوش کرد و سرش را به علامت تصدیق در برابر این تصویر نوازش‌گر تکان داد و به راه ادامه داد، پرنده‌ای برشاخ درخت توسکا در پیش رویش آواز می‌خواند، آوازش آهنگ شیرین صدای زنبق از دست‌رفته‌اش را داشت. پرنده جستی‌زد، بدرون جنگل پرید و آنسلم نیز در پی او روان شد.

وقتی پرنده ساکت شد و ناپدیدگشت، آنسلم ایستاد و به اطراف خود نگاه کرد. خود را در دره‌ای عمیق در داخل جنگل دید، آب از زیر برگهای سبز پهن به آرامی جریان داشت. و جز صدای آب، سکوت در همه‌جا حکمفرما بود و چنان می‌نمود که واقعه‌ای را انتظار می‌کشید. اما

در سینه آنسلم آواز پرنده، آواز محبوب، هنوز بگوش می‌رسید و او را به جلورفتن تشویق می‌کرد تا آنکه به صخره‌ای رسید که پوشیده از خزه بود و در وسط آن شکافی دیده می‌شد که بصورت راهی باریک به درون کوه منتهی می‌شد.

در جلو شکاف پیرمردی نشسته بود که وقتی متوجه نزدیک شدن آنسلم شد از جا برخاست و فریاد زد: «آهای مرد، برگرد! این دروازه روح است. هنوز کسی پیدا نشده است که از اینجا بازگشته باشد.»

آنسلم به بالا و به درون کوه سنگی نگاه کرد. کورمه راه آبی‌رنگی را دید که در عمق کوه از نظر محو می‌شد و ستونهای طلائی تنگ هم صف کشیده در دو طرف که از میانشان گذرگاهی روبه پائین می‌رفت، چنان می‌نمود که جام عظیم گلی باشد.

در سینه‌اش آواز روشن پرنده اوج گرفت و آنسلم از کنار دربان دروازه روح گذشت، وارد شکاف شد و در میان ستونهای طلائی قرار گرفت، سپس به درون آن راز سربه‌مهر رفت. این قلب زنبق بود که بدان راه می‌یافت و زنبق شمشیری باغ مادرش که در جام آن آرام‌گردش می‌کرد، و همانطور که آرام‌آرام به این شفق طلائی نزدیک می‌شد تمامی دانش و خاطرات او در حیطه اختیارش قرار می‌گرفت. دستهایش را لمس کرد، آنها را کوچک و نرم یافت، نغمه‌های عشق نزدیک می‌شد و به گوشش آشنا می‌آمد و طنین آنها و درخشش ستونهای طلائی مانند طنین و درخشش همه آن چیزهایی بود که در بهار جوانی تجربه کرده بود.

و خوابی که در کودکی دیده بود دوباره می‌دید، خواب می‌دید که در جام گل به قدم زدن مشغول است و در پشت سرش تمامی دنیای تصاویر با او به قدم‌زدن پرداخته‌اند و آنگاه او در رازی که در ورای همه این تصاویر قرار دارد فرورفت.

آنسلم بانمی به آواز خواندن پرداخت، راه عبورش باشی می‌ملایم به طرف زادگاهش می‌رفت.



۶۰۰ ریال